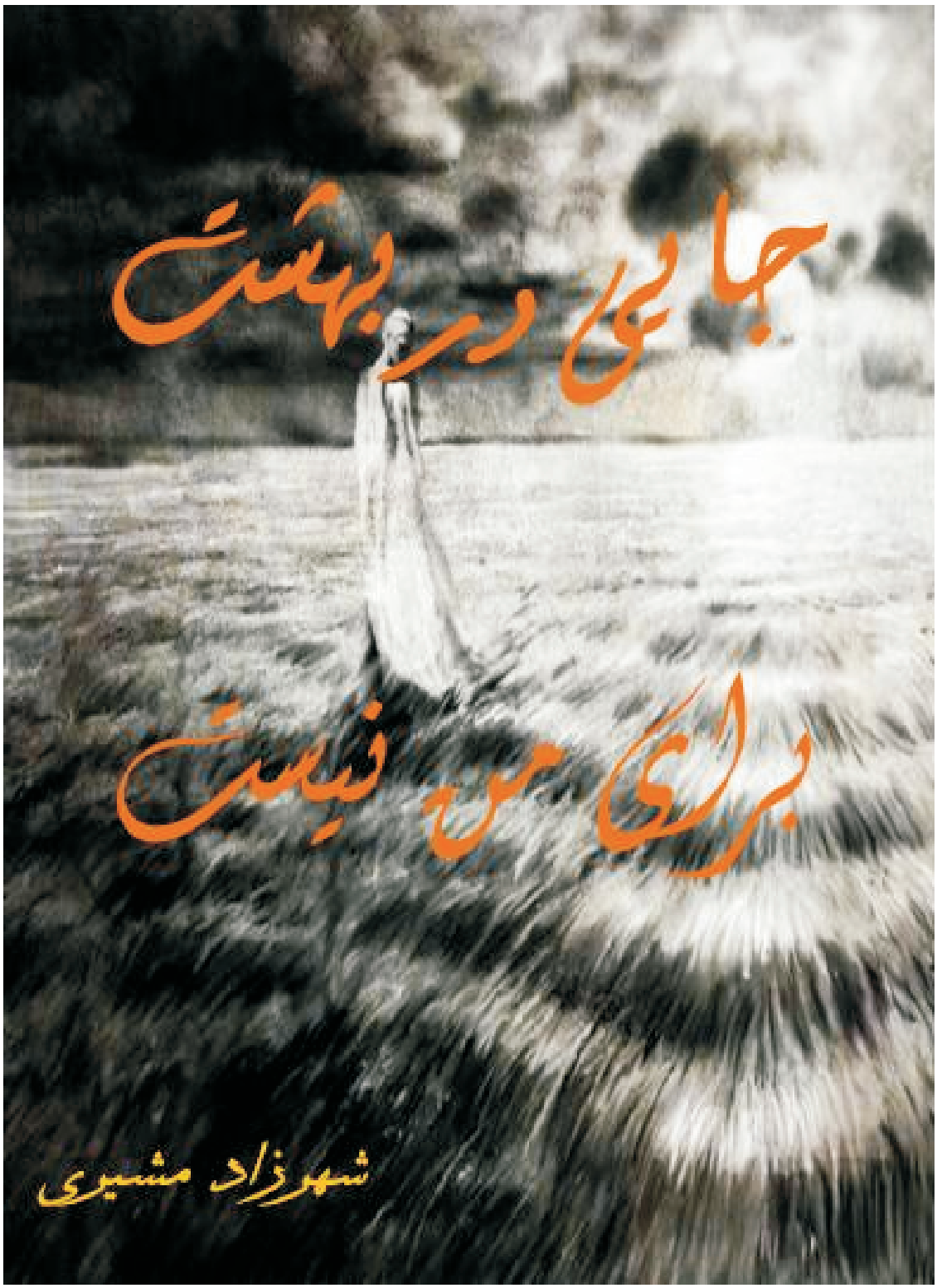

جایی در بهشت
برای من نیست
شهرزاد مشیری

داستان چهارم

۱



هوا ابریست و بارانی. باران شدید است، آن قدر که دید و سرعتِ ماشین‌ها را کم کرده و تنها اتوموبیلی که بدون توجه به این وضعیت همچنان با سرعت، لابلای اتوموبیل‌های دیگر می‌پیچد، تویوتای مدل جدید نقره‌ای رنگیست که سه سرنشین دارد: سهیل، امیرعلی و کیارش.

کیارش، پسریست حدوداً سی ساله، لاغر و با قیافه‌ای معمولی ولی به روز، که پشت فرمان است. سهیل که کنار او نشسته و صدای ضبط را حسابی بالا برده. سنش اصلاً قابل تشخیص نیست. معلوم است جوان است ولی صورت چاق و پرچربی، و پیشانی کوتاه مستطیلی و پرچروکش، سنش را حسابی بالا برده. موهایش را با ژل براقی که حالت خیس دارد رو به بالا داده، هیکل شلش آنقدر که به نظر می‌رسد بزرگ نیست، و دانه‌های عرق همیشگی روی پیشانی و لپ هایش نشسته. امیر علی، درست پشت سر کیارش است و نگاهش روی جادهٔ خیس و هوای بارانیست. قدش بلند و هیکش پر و ورزیده است، با صورتی که پوست سبزه‌اش برق خاصی دارد و لب و دهان، و چشمهای خوش حالتش، حالت مردانهٔ صورت را از بین نبرده. هیچ کدام حرف نمی‌زنند و همین که با هم باشند و دوری توی بزرگراه‌های تهران بزنند حال و هوایشان را عوض می‌کند.

موسیقی ترنس تمام فضای کوچک اتوموبیل را پرکرده.

ماشینشان مارپیچ می‌رود، از ماشینهای دیگر جلو می‌افتد، و هرازگاهی صدای بوق اعتراض بقیهٔ اتوموبیل‌ها را درمی آورد.

برف پاک کن با شدت و خسته روی شیشه جلوی ماشین چپ و راست می‌رود و دید را کمی بیشتر می‌کند.

ــ کیا! بگیر راست، بگیر راست!

سهیل تنها کسی است که منظرهٔ کنار بزرگراه را رصد کرده، صفی از ماشین، که این سه جوان دلیلش را خوب می‌دانند!

کیارش باز جلوی ماشین‌ها می‌پیچد و می‌رسد به محل تجمع آن‌ها.

دختری بیست و چهار پنج ساله، قد بلند، لاغر و کاملاً خیس شده زیر باران، کنار جاده ایستاده و هر کدام از ماشین‌ها به سختی جلو و عقب می‌کنند و با خواهش و اصرار می‌خواهند که زیر باران نماند و سوار ماشینشان شود.

امیرعلی غر می‌زند :

ــ این کار رو نکن کیا! بابا اومدیم یه دور بزنیم، نگفتین می‌خواین بیاین دختر بلند کنین. می‌خواستین این کار رو بکنید می‌گفتین من نیام.

کیارش دنیایش با دنیای امیرعلی فرق می‌کند. از بچگی با هم دوست بودند و توی نوجوانی که دیگر تفاوت‌ها شان فرق آسمان و زمین شد امیرعلی به بهانه‌های مختلف خواست رابطه شان را قطع کند، ولی کیارش عاشق صفات و معصومیت اوست، اصلاً یک وابستگی عجیبی به او دارد و روی همین حساب حاضر نشد به هیچ ترتیبی دوستی با او را از دست بدهد.

و حالا باز کیارش است که از امیرعلی دلجویی می‌کند :

ــ آخه آقای امیرخان! سه تا جوونیم! چه ایرادی داره؟ اصلاً من نیتم خیره! می‌خوام ببینم اگه دختر خوبیه آدرسش رو بگیرم با مامانم برم خواستگاریش. سخت نگیر دیگه جان کیارش! فقط می‌خوام یه کم همدیگر رو بیشتر بشناسیم. اصلاً بذار به حساب معاشرت قبل از ازدواج.

سهیل که چشمش کوک خورده به منظره کنار جاده، با صدای آرام و مردد

می‌گوید :

ــ بابا، نترس امیرعلی! اصلاً بذار ببین میاد سوار ماشینی که سه تا مرد توشه بشه یا نه! من که چشمم آب نمی‌خوره.

تویوتای نقره‌ای رنگ، کنار بزرگراه می‌رسد و سعی می‌کند مابین یکی دو تا از ماشین‌های دیگر برای خودش جا باز کند، که ماشین‌های دیگر به سرعت با حرکتی مسیرش را می‌بندند و رانندهٔ سمند کاربنی رنگی پنجره را پائین می‌کشد :

ــ دیر اومدی زود می‌خوای بری مِستِر؟ همهٔ ما تو صف انتظاریم. تا ببینیم سرکار علیه به کی افتخار میدن...

و با خنده‌ای صورتش را به سمت دختر کنار جاده بر می‌گرداند، انگار منتظر عکس العمل او باشد. دختر جوان، بدون اینکه هیچ حالتی از تردید توی چهره‌اش بیاید و انگار منتظر آمدن تویوتای نقره‌ای رنگ بوده، از لابلای چند تا از ماشین‌ها می‌گذرد و در عقب تویوتا را باز می‌کند و می‌نشیند داخلش :

ــ لطفاً حرکت کنید!

کیارش با لبخند پرغروی به راننده‌ی سمند نگاهی می‌کند، با شتاب گاز می‌دهد و دوباره توی جاده می‌افتد و با دور شدنش صدای بوق اعتراض اتومبیل‌های دیگر هم دور می‌شود.

سهیل روی صندلی اش کمی می‌چرخد، طوری که دختر را بهتر ببیند :

ــ خوب خانوم! من سهیل هستم! از آشنائیتون خوشبختم. می‌تونم اسم سرکار رو هم بدونم؟

دختر جوان سهیل را نگاه نمی‌کند. زیر باران حسابی خیس شده، سر و وضعش به هم ریخته و صدایش از سرما می‌لرزد :

ــ آترا!

صدای سهیل سئوالی می‌شود :

ــ آترا؟ اسمه؟ اسمه یا اسم مستعار؟

آترا جواب نمی‌دهد. نگاهش هم نمی‌کند و همین طور کنارهٔ پائینی در را نگاه

می‌کند.

سهیل دست بردار نیست :

ـ فارسی حرف می‌زنی؟ها؟ اسمه؟ اینی که گفتی اسمه؟ پس... چرا جواب نمی‌دی؟ فارسی بلدی دیگه؟

امیرعلی اعتراض می‌کند :

ـ بسه سهیل! حتماً اسمه دیگه.

و رو به کیارش می‌کند :

ـ کیا، این سر تا پاش خیسه! داره می‌لرزه! بخاری رو روشن کن!

سهیل چند بار اسم را با تعجب و نارضایتی از عدم موفقیت مصاحبت، تکرار می‌کند :

ـ آترا!... آترا

آترا، آرام و زیر چشمی، نگاه قدرشناسانه‌ای به طرف امیرعلی سر می‌دهد و امیر علی این نگاه را نمی‌بیند.

کیارش انگار صحبت سهیل را ادامه می‌دهد :

ـ خب! خانوم آترا! به همین اسم صدا کنم دیگه، درسته؟

سر و روی آترا کمی خشک شده و از آن حالت نامرتب و داغان اول خارج شده. کیارش دارد از توی آینه نگاهش می‌کند.

ـ بله، به همین اسم صدام کنید.

کیارش از بزرگراه خارج می‌شود و می‌اندازد توی خروجی جردن.

ـ چقدر رسمی! اینطوری معذبم می‌کنی. خب! برای شروع... دوستم رو که شناختی؟ سهیل. من هم کیارش هستم، که دوستای صمیمیم بهم می‌گن کیا. تو هم می‌تونی کیا صدام کنی. دانشجوی فوق لیسانس مهندسی صنایع هستم و بابام هم یه شرکت داره و من هم اونجا کار می‌کنم. و تو؟

آترا آرام صدایش را صاف می‌کند :

ـ من!؟

کیارش لای شیشه را کمی باز می‌کند :

ـ اَه، شت! شیشه بخار کرد جلوم رو نمی‌بینم.

و دوباره توی آینه به آترا نگاهی می‌اندازد. هر بار که نگاه می‌کند انگار چیز جدیدی به زیبایی اش اضافه می‌شود. یک حالت عجیبی می‌شود و...

ـ آره دیگه! منظورم اینه که دانشجویی؟ سر کار می‌ری؟ سرکاری؟ توکار پیچی؟ خونت کجاس؟ بابات کیه؟ راجع به خودت دیگه.

لحن کیارش به دل هیچ کسی نمی‌نشیند. بخصوص که حالا طرف مقابلش دختر جوانیست و چیزی جز این انتظار دارد. صدایش همچنان آرام است :

ـ نه! من دانشجو نیستم. توی یه محلی کار می‌کردم، چند روزه اومدم بیرون.

و دوباره سکوت می‌کند.

کیارش جوابی را که می‌خواست نگرفت :

ـ اون وقت پدر مادرت؟

آترا عصبی می‌شود :

ـ ببخشید! هر جا شد من پیاده می‌شم.

کیارش هول می‌شود و کوتاه می‌آید :

ـ ای بابا! چه زود رنج. من که نمی‌خوام ناراحتت کنم. من و دوستام اصلاً اهل این برنامه‌ها نیستیم. کنار اتوبان که ایستاده بودی ازت خوشم اومد، به دوستام هم گفتم، گفتم من قصدم خیره. برای همین دارم اطلاعات می‌گیرم. اگه دوست نداری، باشه، میل خودت.

چند لحظه سکوت می‌کند و دوباره فکری به ذهنش می‌رسد :

ـ فقط یک سئوال! پس برای چی کنار همت وایساده بودی؟ فکر کردی من تاکسی هستم و اینهام مسافرامن که سوار شدی؟

آترا از پنجره بیرون را نگاه می‌کند :

ـ نه! دلم گرفته بود می‌خواستم یه گشتی بزنم.

کیارش بدون اینکه سرعتش را زیاد کند، در جاگاز پُری می‌دهد:

ــ خب بابا! زودتر می‌گفتی! اتفاقاً ما هم دلمون گرفته بود اومده بودیم بیرون. اینو زودتر می‌گفتی، من می‌گفتم باید چه کار کنیم.

و با چرخشی به فرمان مسیر را عوض می‌کند.

هوا هنوز بارانیست و بارانش به همان شدت قبل! خیابانها خیلی شلوغ نیست و عابرین پیاده زیر چترها شان هر کدام به سمتی می‌روند. بیشتری‌ها گردنشان را توی شانه کشیده‌اند و با سرعت راه می‌روند.

کیارش سرعت را کم می‌کند و چالهٔ پرآبی را آرام رد می‌کند و با این وجود گل و لای چاله به کناره‌های ماشین می‌پاشد.

تو یکی از کوچه‌های خیابان آرژانتین می‌پیچد و جلوی مجتمع نوسازی توقف می‌کند.

سهیل صدایش را پایین آورده :

ــ کیا! خل شدی؟ نکنه جدی جدی میخوای ببریش به مامانت معرفیش کنی؟

کیارش با حرکتی سوئیچ را ول می‌کند و دوباره توی هوا می‌گیرد و همین طور که دارد از ماشین پیاده می‌شود جوابش را می‌دهد :

ــ نه دوست من! یه فکر آس دارم. برای هر سه مون خوبه داداش!

و با لبخندی به سمت در مجتمع می‌رود.

سهیل حوصلهٔ توی ماشین ماندن را ندارد. پیاده می‌شود، در ماشین را می‌بندد و به بدنهٔ آن تکیه می‌دهد.

امیرعلی دلش نمی‌خواهد توی ماشین بماند و پیاده می‌شود و می‌رود کنار سهیل.

ــ این چه چرت و پرتایی بود که کیارش سرهم کرد تحویل این دختره داد؟ فوق لیسانس و شرکت باباشو، قصد خیر و... به سرش زده؟

سهیل دست توی جیب کاپشنش می‌کند و بسته سیگاری را بیرون می‌آورد و به طرف امیرعلی می‌گیرد :

ــ می‌کشی؟

امیرعلی سرش را برمی‌گرداند :

ــ نه! مرسی! میدونی که من نمی‌کشم.

سهیل ته جعبه را با ضربه‌ای به دستش می‌زند و سیگاری را با نوک دو انگشت از داخلش بیرون می‌کشد :

ــ نه بابا! کیا می‌دونه چی کار باید بکنه! تو این طور مواقع که خواستگاری نرفتی که بگی بعدا دروغت در میاد. هرچی دلت می‌خواد می‌تونی بگی.

و سیگار را کنار لبش می‌گذارد و با فندکی روشنش می‌کند.

ــ حالا چرا اومده دم خونهٔ دائیش؟ نکنه اومده ماشین رو پس بده؟ اگه مامانش بیاد پائین و این دختره رو توی ماشین ببینه چی؟

سهیل دود سیگار را آرام و رو به بالا بیرون می‌دمد :

ــ نترس! اگه کیاس، می‌گه دختره، دوست توئه! شاید هم بگه دوست دختر منه! بی خیال! کیا کارش درسته!

امیرعلی نگاهی به داخل ماشین می‌اندازد. آترا، بی هیچ کنجکاوی، یا تمایلی به خبردار شدن از بیرون ماشین، نگاه سرد و غمگینش را دوخته به شیشه جلو.

کیارش از در حیاط مجتمع خارج می‌شود :

ــ برین بشینین بچه‌ها! برنامه چیدم براتون توپ پ پ !

سه تایی سوار ماشین می‌شوند. امیرعلی سرش را توی شانه‌ها فرو برده و دستهایش را به هم می‌مالد.

سهیل سی دی موسیقی را عوض می‌کند و صدا را می‌اندازد توی باندهای عقب. صدایش را پائین آورده :

ــ مامانت هنوز خونهٔ دائیت بود؟ رفتی بالا چه کار؟

صدای کیارش شده مثل کسانی که جایی را فتح کرده‌اند :

ــ آره! شب می‌مونه پیشش. هنوز حال دائیه خیلی خرابه. رفتم گفتم با دو تا از رفیقامم، می‌خوام ببرمشون باغ فشم. اونم بی چونه کلید رو داد بهم. فقط گفت دوباره گند نزنی! منم گفتم نه بابا! خیالت راحت! دیگه این کارها از من گذشته، بعد هم کلید

رو گرفتم و جلدی اومدم پائین.

آترا رو به امیر علی می‌کند :

ـ اسم این آهنگ چیه؟ احساس می‌کنم قبلاً هم شنیدمش.

به قول کیا، باز احساس مسئولیت می‌افتد به جان امیرعلی، دست راستش را دراز می‌کند و چند ضربه روی شانهٔ سهیل می‌زند :

ـ سهیل... این آهنگه اسمش چیه؟ می‌دونی؟

سهیل توی خط اینطور حرف‌ها نیست. دست می‌کند کنار در و جعبهٔ سی دی را از داخلش درمی آورد و بدون اینکه به سمت امیرعلی برگردد، از پشت سر می‌دهدش به او :

ـ نه! نمی‌دونم! این قابشه! ببین می‌فهمی اسمش چیه.

امیرعلی قاب را می‌گیرد و انگار جدی‌ترین کار عمرش را انجام می‌دهد شروع می‌کند به خواندن روی آن.

ـ اینجا نوشته (secret garden) بالاش هم نوشته (earthsong) فکر می‌کنم این که زیر نوشته اسم گروهی چیزی باشه. ببین پشتش هم یک چیزایی نوشته. انگلیسی بلدی؟

آترا نگاهش روی نیم رخ زن و مرد روی قاب سی دی مانده :

ـ نه!

امیرعلی سعی می‌کند با همان چیزهایی که از دوران مدرسه و تک و توک کلاسهایی که رفته چیزی از نوشته‌های پشت جعبه سردر بیاورد.

سهیل عقب بر می‌گردد و نگاهش می‌کند :

ـ اینو ببین کیا! امیرعلی! فردا امتحان داری؟ اگه توی مدرسه اینطوری درس می‌خوندی الان مثل آقاکیا یه آدم حسابی بودی! نه یه انگل جامعه!

این را که می‌گوید، بر می‌گردد و به کیا چشمکی می‌زند و دوتایی می‌خندند. امیرعلی حرف را نشنیده می‌گیرد و نگاهش را از روی نوشته‌ها برنمی دارد، انگار به غرورش برخورده باشد و بخواهد کم نیاورد. چند لحظه نگاه می‌کند و بعد خیلی حق

به جانب، همانطور که پشت قاب را نگاه می‌کند رو به آترا می‌گوید :

ـ نه! فکر می‌کنم اینها اسامی آهنگها باشند.

نگاه و لحن آترا قدرشناسانه است :

ـ آها! ممنونم.

توی ذهنش دنبال حرفی می‌گردد تا با ادامهٔ صحبت، قدرشناسی اش را ثابت کند. کمی مکث می‌کند :

ـ شما موسیقی دوست دارید؟

امیرعلی نگاهی به صورت آترا می‌اندازد. نگاهش یک طور خاصی ست. در نهایت معصومیت گرم و وحشی ست. چه رنگی است؟ سبز! خاکستری! عسلی! پوست صورتش... دیگر خیس نیست، ولی یک برق خاصی دارد، آن صورت سبزهٔ خوشرنگ، موهایش... موهایش، زیتونی و حلقه حلقه روی پیشانی و کناره‌های صورتش ریخته. صورتش شبیه کیست؟ یا... یا شبیه چیست؟ صدایش... زنگ صدایش... مثل یک نوع ساز است، آرامش دارد... مثل یک نوع موسیقی... موسیقی... باید جوابش را بدهد. گرم گرفتنش با او دلیل خاصی ندارد. خودش را قانع می‌کند که از او خوشش نیامده، دلیل تمایلش به ادامهٔ صحبت فقط سرگرمی و وقت گذرانیست :

ـ موسیقی؟ بله! من از موسیقی خوشم میاد. چند بار هم کلاس‌های مختلف رفتم تا یاد بگیرم ولی انگار خیلی با استعداد نبودم. ولی خوب از گوش کردنش خوشم میاد. تو چی؟ دوست داری؟ سازی بلدی؟

همهٔ حرکات امیرعلی، حتی همهٔ اعترافاتش، معصومانه و دلنشین است، حداقل آترا این احساس را دارد :

ـ من عاشق موسیقی هستم. یه موسیقی می‌تونه منو ببره توی لحظهٔ خلقش، حتی توی فضای ماجرایی که داره. اگر عاشقانه باشه، تا حد مرگ احساس عاشقانه بهم دست می‌ده، اگر سوزناک باشه، باهاش حسابی گریه می‌کنم و تا زمانیکه گوشش می‌کنم افسرده‌ام. ولی راجع به بلد بودن... نه! واقعیتش اینه که هیچ وقت دنبال یادگیریش نبودم. نه اینکه دوست نداشتم، تا جایی که یادم میاد همیشه عاشق

موسیقی بودم، ولی هیچ وقت شرایطش رو نداشتم. می‌دونید؟ من زندگی خاصی داشتم. اونطوری نبوده که بتونم...

و سکوت می‌کند. نگاهش خیره می‌ماند به روبرو. انگار جای خاصی را نگاه نمی‌کند. حواسش به کل پرت شده. ذهنش درگیر هزاران موضوعیست که هیچ کدام را دوست ندارد.

کیا توی آینه نگاهی به عقب می‌اندازد :

ـ خوب با هم رفیق شدین...

میدان فشم را دور می‌زند و می‌اندازد توی مسیر دست چپ. هنوز خیلی جلو نرفته که توقف می‌کند. سرش را کمی به عقب می‌چرخاند :

ـ کسی چیزی می‌خوره؟

امیرعلی حواسش نیست و آترا هم جوابی نمی‌دهد.

سهیل، همراه کیارش پیاده می‌شود و دوتایی می‌روند توی یکی از سوپرها.

این بار امیرعلی پیاده نمی‌شود. دوست دارد حرفی پیش بکشد، فکر می‌کند، ولی...

ـ چند سالته؟

آترا تلخ می‌خندد :

ـ بگم نمی‌دونم باورت می‌شه؟

امیرعلی می‌خندد :

ـ آره، آره، باورم می‌شه! این از اون سئوال هاییه که نباید از خانوم‌ها پرسید. درسته؟

آترا لبخند می‌زند :

ـ نه! اینطوری نیست!

و سعی می‌کند حرف را عوض کند :

ـ و شما؟

امیرعلی می‌خندد :

ـ بگم نمی‌دونم باورت می‌شه؟

هنوز خنده توی صدایش مانده :

ـ نه! شوخی کردم! خرداد می‌شم بیست و نه ساله! به هر حال مطمئنم از تو بزرگ ترم. درسته؟

آترا لبخند می‌زند. شیرین می‌خندد. توی صورت و وسط لب برجسته‌اش چال می‌افتد :

ـ خیلی وقته با این دو تا دوستی؟

امیرعلی کمی روی صندلی جا به جا می‌شود و آرام کمرش را صاف می‌کند :

ـ آره! کیا که هم یه جورایی فامیل خیلی دورمه، هم از مهد کودک با هم دوست بودیم. سهیل هم دوسته صمیمی اونه. خیلی با هم جورن.، ولی من کم باهاشون اینور اونور می‌روم. مثل امروز که خیلی حوصلم توی خونه سر رفته بود، چطور؟

ـ همین جوری پرسیدم، آخه تو مثل اونا نیستی، خیلی رفتار متفاوتی دارین.

کیا، جلوی در مغازه ایستاده و به امیرعلی اشاره می‌کند. امیرعلی متوجهش می‌شود. از آترا عذرخواهی می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود.

ـ چی شده؟ کاری داری؟

کیا کیسه‌های روی میز سوپر را نشان می‌دهد :

ـ خرید کردم، پول خرد ندارم، اینم پول خرد نداره چک پولمو خرد کنه. امیر علی دست توی جیب‌های عقب شلوارش می‌کند و دستهٔ تا شدهٔ پول را بیرون می‌آورد.

ـ چقدره؟

نگاه کیا روی دسته پول توی دست امیرعلی مانده :

ـ بده، خرده هاتو بده، چک پول بدم بهت.

سهیل نزدیکشان می‌شود و دست روی شانهٔ امیرعلی می‌زند :

ـ دختره تو نخ قیافه س‌ها! انگار فقط از تو خوشش اومده. خوب با هم جفت و جور شدین. ولی داداش این دخترا، زن زندگی نیستن! اینا مثل آدامس می‌مونن. باید حسابی بجوییشون و بعد بندازیشون یه گوشه‌ای، تو سطلی چیزی.

کیا پولها را می‌شمارد :

ــ نه پسرم! دختره از اون هفت خطاس. دیده این اسگل تره، با این گرم گرفته! تو هم اینقدر حرص و جوش نخور. برای تو که فرقی نمی‌کنه!

و چشمکی به سهیل می‌زند.

امیرعلی حرف‌ها را نشنیده می‌گیرد و برمی گردد توی ماشین. آترا رو به او می‌کند :

ــ اومدید؟ چقدر طول کشید!

و امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند سری تکان می‌دهد.

سهیل و کیا، کیسه‌های دستشان، بجز یکی را توی صندوق می‌گذارند و بعد سوار ماشین می‌شوند.

کیا، کف دست راستش را روی فرمان می‌گذارد و با چرخشی می‌اندازد توی جاده.

مسیر کم کم پر دار و درخت می‌شود و سرسبز.

کیا زیر چشمی نگاهی به سهیل می‌اندازد و با چشم به چیزی اشاره می‌کند :

ــ سهیل! یه چیزی بده بچه‌ها بخورن! الان می‌رسیم باغ‌ها!

سهیل دست می‌کند توی کیسه، دو تا از ساندیس‌ها را درمی آورد و می‌دهد عقب. صدای ضبط بلند است و خودش هم صدایش را بالا برده :

ــ بگیرین! پرتقال مال آترا س، آلبالو مال امیرعلی که ساندیس پرتقال دوست نداره.

و می‌خندد.

آترا کیسهٔ ساندیسش را کمی فشار می‌دهد :

ــ وای! از یه جاش داره می‌ریزه.

آنقدر صدایش آرام است که امیر علی به زور می‌شنود. نگاهی به ساندیس دستش می‌کند :

ــ اِ...! بیا ساندیس منو بگیر! بذار نی رو بزنم توش.

آترا با محبت نگاهش می‌کند :

ــ ولی شما که اینو دوست ندارید.

امیرعلی حرف نمی‌زند، نمی‌خواهد آترا دست سهیل و کیا بدهد و فقط با لبخند نگاهش می‌کند.

کیا ماشین را توی شانهٔ خاکی می‌کشد، از مقابل در سبز رنگ باریکی عبور می‌کند و کمی جلوتر متوقف می‌شود و ماشین را خاموش می‌کند.

ــ سهیل! برو وسائل رو بردار تا من در رو باز کنم.

و خودش از ماشین پیاده می‌شود و به طرف در سبز رنگی می‌رود.

مسیر ورود به ویلا، پلیست که از روی رودخانه می‌گذرد و هر چه بیشتر پیش می‌روند سرسبزتر و پر دار و درخت‌تر می‌شود، ساختمان ویلا، بنای قهوه‌ای و کرم رنگ دو طبقه‌ایست، هر چند قدیمی، ولی با سبکی کاملاً اروپایی. ایوان طبقهٔ دومش نیم دایره ایست و لبه هایش پر است از گلدانهایی که ساقه هایش از نرده‌ها آویزان شده. در ورودی، در چوبی بزرگی ست، که توی راهروی نسبتاً عریض باز می‌شود و گوشه و کنار خانه، پر است از وسائل دکوری و لوکس اروپایی.

آترا می‌رود و روی کاناپهٔ کنار شومینه می‌نشیند و کیفش را کنار پایش می‌گذارد.

امیرعلی با کیسهٔ ذغال و جوجه کباب وارد آشپزخانه می‌شود. هنوز کیسه را روی میز آشپزخانه نگذاشته که صدای پچ پچه‌ای آشنا را از توی تراس پشتی آشپزخانه می‌شنود :

ــ اینکه هنوز به هوشه، چقدر با سرنگ دارو ریختی توش؟

صدای کیاست. امیرعلی کنجکاو می‌شود و سرش را به پنجرهٔ نیمه باز تراس نزدیک می‌کند. سهیل غر و لند می‌کند :

ــ من چه می‌دونم، واسه همه همین قدر می‌ریختم، یه ربعه بیهوش می‌شدند، این خیلی گرگه!

امیرعلی متوجه موضوع نمی‌شود. شاید هم می‌شود ولی به شنیده هایش اطمینان ندارد. پنجرهٔ نیمه باز را باز می‌کند و وارد تراس می‌شود. سوز سردی توی تنش می‌پیچید. کیا و سهیل هول می‌کنند و حرفشان را قطع می‌کنند. امیرعلی

کنجکاو و عصبی ست :

ـ راجع به چی حرف می‌زنی کیا؟ کی بیهوش بشه؟

کیارش هول شده، ولی خودش را نمی‌شکند. دستی پشت شانهٔ امیرعلی می‌زند :

ـ به به! آقا امیرعلی گل!

و صدایش را پائین می‌آورد :

ـ هیچی بابا! گفتم که براتون برنامهٔ توپ چیدم، مگه تو همون جا متوجه نشدی؟

امیرعلی سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

ـ ببین! این دختره! چطور بگم! خوب! ما غذا رو مهمونش می‌کنیم، دیدی که جوجه خریدیم و ذغال و... خوب، به هر حال، اونم یه جوری باید جبران کنه دیگه. حالا گفتیم جای اینکه باهاش چونه بزنیم، یه آرامبخشی چیزی میریزیم تو نوشیدنی ش، که... متوجه حرافم که هستی؟

امیرعلی فقط نگاهش می‌کند. چشمهایش از شرم و خشمی توام، به سرخی نشسته.

آرام و زیر لب حرف می‌زند :

ـ کیا! این بار نه! ایندفعه که من باهاتون هستم نه!

سهیل جعبهٔ کبریت توی دستش را روی ته مانده‌های ذغال کباب پز پرت می‌کند:

ـ بابا کیا! هر دفعه می‌گی امیرعلی، می‌گم این بچه هه رو نداز دنبالمون بیار اینطرف اونطرف. اینا هاش، تحویل بگیر.

و با دست روی سینهٔ امیرعلی می‌کوبد :

ـ ببین بچه جون! ما برنامه مون رو به حرف تو بچه سوسول که عوض نمی‌کنیم. فکر کردی این دختره کیه؟ مادر ترزا! نخیر، این آشغالا کارشونه. فقط ما برای اینکه کارشونو تشویق و تائید نکنیم، باهاشون به روش خودمون معامله می‌کنیم. اگر هم خیلی دوست داری بدونی، ایندفعه هم بار صدممونه، این دست کم دهمین دختریه که به این شیوه میاریمش اینجا. خیلی ناراحتی؟ راه باز جاده دراز. تشریف ببر خونه

بگو مامانت برات قصهٔ حسن کچل رو تعریف کنه تا خوابت ببره.

و با دست به در اشاره می‌کند.

امیرعلی یقهٔ پیراهن سهیل را می‌گیرد و بالا می‌آورد :

ـ حرف دهنت رو بفهم! البته که من می‌رم! ولی بدون بعد خودم پلیس رو می‌فرستم اینجا.

و به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود. توی سالن نگاهی به آترا می‌کند، حرفی توی دهانش می‌آید، می‌خواهد چیزی بگوید، چند لحظه مکث می‌کند و... می‌رود.

کیا پشت سرش می‌دود :

ـ امیر؟ کجا؟ بابا نرو! این پسره یه چیزی گفت. بیا من بگم موضوع چه جوریه. بچه نشو...

امیرعلی از در خارج می‌شود و پشت سرش صدای محکم بسته شدن در توی سالن می‌پیچید.

کیا در جا می‌چرخد و برمی‌گردد توی آشپزخانه :

ـ تو دیگه واقعاً چه آدمی هستی! خیالت راحت شد؟ می‌ذاشتی من خودم می‌دونستم چطوری باهاش حرف بزنم.

سهیل هیچ حرفی نمی‌زند.

کیا دسته کلید و سوئیچ ماشین را برمی دارد :

ـ بلند شو! این پسره کله خره! یه دفعه دیدی پلیس ریخت اینجا. پاشو بریم دنبالش، فقط خواهشاً تو حرف نزن. من خودم می‌دونم چطوری بیارمش. برای اینکارش هم بعداً یه حال اساسی بهش می‌دیم.

سهیل گردی را که توی فنجان چایی ریخته خوب به هم می‌زند و قاشق چایی را با چند تک ضربه، به لبهٔ استکان می‌زند :

ـ نه کیا! تا تو برگردی من اوضاع رو اینجا رو به راه می‌کنم.

و سه استکان چایی را توی سینی می‌گذارد و سینی را توی سالن می‌برد.

ـ بیا آترا خانم! امیرعلی و کیا دعواشون شد، اون قهر کرد رفت. حالا کیا داره می‌ره

دنبالش. تا اونا برگردن و بخوایم بساط جوجه رو راه بندازیم، بیا من و تو یه چایی بخوریم، یه کم گرم شیم.

و همین طور آرام استکان چایی محتوی داروی بیهوشی را جلوی آترا می‌گذارد. کیا هنوز نرفته برمی‌گردد. چشمکی به سهیل می‌زند و به آشپزخانه اشاره می‌کند.

سهیل جرعه‌ای از چایی را هورت می‌کشد، قند توی دهانش را گوشهٔ لپش می‌دهد و ته ماندهٔ چایی توی دهانش را قورت می‌دهد :

ـ من الان برمی‌گردم. تو مشغول باش.

و با دست به کیک‌های توی بشقاب داخل سینی اشاره می‌کند :

ـ از اینام بخور!

کیا آرام نیست. توی خط کوچکی چپ و راست می‌رود. سهیل که وارد آشپزخانه می‌شود نگاهش می‌کند :

ـ ایندفعه چقدر ریختی؟ فکر می‌کنی کی اثر کنه؟

سهیل به تبعیت کیارش آرام حرف می‌زند :

ـ نمی‌دونم! شاید زود! من مثل همیشه می‌ریزم، تو چی؟ مگه نرفتی دنبال امیرعلی؟

کیا سوئیچ را توی دستش به بازی می‌گیرد :

ـ چرا؟ رفتم، دیدم نشسته کنار پل، فکر نمی‌کنم بره. گفتم بیام کار رو تموم کنیم بعد بریم.

و به ساعت نگاهی می‌کند :

ـ برو یه نگاهی بنداز ببین اوضاع چطوریه؟

آترا سرش را روی دستهٔ مبل گذاشته. سهیل صدایش می‌کند :

ـ آترا! آترا!

صدای آرام و بی جان آترا از فضای میان صورت و دستهایش می‌آید. سهیل متوجه نمی‌شود چه می‌گوید. فقط نوک پنجه به طرف آشپزخانه می‌رود و کیا را صدا می‌زند.

ـ کیا! بیا آماده شو! گیج شده. یکی دو دقیقهٔ دیگه کاملاً بیهوشه.

امیرعلی از کنار پل بلند می‌شود و همانجا شروع می‌کند به قدم زدن. منتظر بود کیا دنبالش بیاید، یا حداقل به موبایلش زنگ بزند. گره دستش دور موبایلش سفت‌تر می‌شود... «فکر کردی این دختره کیه... این آشغالا... فکر کردی این دختره...» ذهنش می‌شود کلنجار وجدان و ترس و عقل و احساس و هزار حس دیگر. «به تو چه امیرعلی! تو سر پیازی یا ته پیاز. این دختره اگه آدم بود که کنار اتوبان وای نمی‌ستاد... ولی اگر اینطور نبود، اگه بیگناه باشه، اگه اینکاره نباشه... ممکن نیست پسر، ممکن نیست»

موبایلش را آرام توی جیبش می‌گذارد. حس بدی دارد. احساس می‌کند صدای دهها دختری که سهیل می‌گفت پیچیده‌اند توی سرش، چهرهٔ آترا می‌آید جلوی صورتش، فقط چهرهٔ آترا نیست، چهرهٔ دختران دیگر، سرش گیج می‌رود، آترا لبخند می‌زند و نگاهش را از روی صورتش برمی‌دارد، نگاهش معصومانه است، نه! این نگاه نمی‌تواند گناهکار باشد...

به سمت در ویلا می‌رود، قدم هایش را بلند برمی‌دارد، قلبش تند می‌زند، در ورودی را باز می‌کند، کسی توی سالن نیست. از پله‌ها بالا می‌دود، در اتاق کنار پله‌ها را باز می‌کند، کسی توی اتاق نیست، در اتاق بغلش را، و... آترا بیهوش و پریشان افتاده توی اتاق، کار از کار گذشته. از اتاق خارج می‌شود و به ستون کنار اتاق تکیه می‌دهد.

کیا از یکی از درها خارج می‌شود. امیرعلی موضوع را فهمیده. همانجا ایستاده. تکان نمی‌خورد. کیا هول می‌کند :

ـ امیرعلی! ببین! راستش...

امیرعلی با دست توی سینه‌اش می‌کوبد، هلش می‌دهد، کیا از خودش دفاع نمی‌کند، نمی‌خواهد بیشتر از این عصبانی اش کند. امیرعلی فحش می‌دهد و داد می‌کشد.

سهیل وحشت زده پائین پله‌ها می‌رسد. امیرعلی را که می‌بیند توی همان چهارچوب می‌ایستد.

ـ چته؟ زده به سرت؟

کیا سعی دارد آرامش کند. دست هایش را آرام می‌گیرد، دلجویانه حرف می‌زند :

ـ امیرعلی! بس کن!... بسه... چیزی نشده... پسر، تو چرا اینطوری می‌کنی؟ چی شده مگه؟

و دست روی شانه‌اش می‌گذارد. امیرعلی شانه‌اش را پس می‌کشد. حتی نگاهش هم نمی‌کند و سنگین از پله‌ها پائین می‌رود.

ـ بدو سهیل! بدو! آماده شو! لباس هاتو بپوش بریم. کمکم کن این دختره رو هم بذاریم توی ماشین.

هوا تاریک و گرفته شده. امیرعلی مسیر روی پل را رد می‌کند و به جادهٔ اصلی می‌رسد. نور ماشین‌های عبوری، یک لحظه می‌آیند و به سرعت دور می‌شوند. نمی‌خواهد ماشین بگیرد، یا به نحوی خودش را از این شرایط جدا کند. کنار جاده راه می‌رود، مسیر و مقصدش را نمی‌داند.

فکر می‌کند. به امروز. به دیده‌ها و شنیده هایش. یاد حرفهای آترا می‌افتد «تا حد مرگ احساس عاشقانه می‌کنم... می‌دونید؟ من شرایط زندگی خاصی داشتم...»

فکر می‌کند ایکاش راجع به زندگی اش می‌پرسید، کاش دربارهٔ تصمیم کیا و سهیل به او اخطار می‌داد، یا ایکاش از خانه خارج نمی‌شد... و صدها ایکاش دیگر، و تمامشان حس بدتری توی وجودش می‌ریزد.

نور اتومبیلی از پشت نزدیک می‌شود، انگار راننده بوق را زیر دستش گرفته. هول می‌شود، خودش را کنار پرت می‌کند و برمی‌گردد و ماشین را نگاه می‌کند. نور چراغها توی چشمش افتاده و چشمش را می‌زند. چشمها را تنگ می‌کند، دستش را بالا می‌آورد و سایهٔ چشمها می‌کند.

راننده پیاده می‌شود. کیارش است.

ـ بابا امروز پدر منو درآوردی، گند زدی به همه چی حالا بیا برو سوار شو! بیا می‌رسونمت در خونتون. دفعهٔ آخرم بود بگم بیای.

و بازوی امیرعلی را می‌گیرد.

امیرعلی بازویش را از دست او بیرون می‌آورد و راه می‌افتد. کیا صدایش می‌زند :

ـ خر نشو بچه، من برم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی اینجا. الان رو نگاه نکن چهار تا ماشین میاد و میره. تازه اینام سوارت نمی‌کنند، چه برسه نیم ساعت دیگه که این تک و توک ماشین هم نمیاد.

امیرعلی جوابش را نمی‌دهد. حتی برنمی گردد نگاهش کند.

کیا هشدارهای آخرش را هم می‌دهد :

ـ می‌رم می‌مونی اینجاها! امیرعلی می‌رم‌ها! دیگه اصرار نمی‌کنم‌ها... و همین طور سوار ماشین می‌شود. در را می‌بندد و آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد. هنوز دور نشده که ترس می‌افتد به جان امیرعلی. احساس می‌کند تاریکی احاطه‌اش کرده. کنار رودخانه را نگاه می‌کند، هیچ چیزی دیده نمی‌شود، سیاه سیاه است. دنبال ماشین کیا می‌دود و دست تکان می‌دهد. ماشین متوقف می‌شود و سوار می‌شود.

هیچ کس حوصلهٔ حرف زدن ندارد.

همیشه همین طور است. وقتی دور هم جمعند، هیچ حرف مشترکی ندارند، ولی این بار جو خیلی سنگین است. انگار هوای داخل ماشین به طور خفه کننده‌ای مکیده شده.

آترا نیمه به هوش آمده، ولی هنوز گیج است. امیرعلی نگاهش می‌کند. دلش برایش می‌سوزد. می‌خواهد حرفی بزند، مثلاً ببیند حالش چطور است، یا ببیند چیزی می‌خواهد یا نه، که می‌بیند چشمان آترا دارد تغییر رنگ می‌دهد. دیگر نه سبز است، نه خاکستری، نه عسلی، و نه... انگار نارنجی شده، یا زرد، چیزی مثل یک جرقه، یا یک شعلهٔ کوچک.

امیرعلی آرام صدایش می‌کند. نمی‌خواهد کیا و سهیل صدایش را بشنوند :

ـ آترا! حالت خوبه؟ چیزی نمی‌خوای؟

آترا پلکهایش را آرام باز می‌کند و از بالای سر نگاهش می‌کند. یک لحظه انگار نیرویی تمام بدنش را در خودش می‌گیرد. فشاری روی تنش می‌افتد. چسبیده به در ماشین. نمی‌تواند حرف بزند. نفسش بند می‌آید. در ماشین باز می‌شود و پرت

می‌شود بیرون از ماشین. روی جاده غلط می‌خورد، آنقدر که نزدیک حاشیهٔ جاده می‌رسد.

گیج است. چشم هایش تار شده، افتاده روی زمین گوشهٔ جاده، سرش را بالا می‌آورد. نگاهش می‌ماند روی ماشین. انگار جلوی ماشین آتش گرفته و شعله‌های آتش زبانه می‌کشد عقب. آترا میان شعله‌های آتش مانده و از شیشهٔ پشت نگاهش می‌کند. نگاهش غمگین نیست. انگار... انگار همان لبخند شیرین هنوز توی صورتش است. آتش دورش را می‌گیرد و دیگر پیدا نیست و تمام بدنش می‌شود شعله‌های آتش.

ماشین توی جاده گیج راه می‌رود و از دره پائین پرت می‌شود و... صدای انفجارش توی فاصلهٔ مابین کوه‌ها طنین می‌اندازد و می‌شود هزار انفجار....

نورهای قرمز گردان می‌افتد توی چیزی مثل خواب امیرعلی. نمی‌داند چقدر گذشته. گیج است.

دور محل تصادف ماشین کیا پرشده از ماشین‌های آتشنشانی و آمبولانس.

می‌خواهد بلند شود و برود آنجا، ولی نمی‌تواند. دستش را بلند می‌کند و بی رمق کمک می‌خواهد. سرش گیج می‌رود و چشم هایش را آرام می‌بندد.

انگار کسی بالای سرش می‌آید. نوری روی صورتش می‌افتد :

ـ آقا... آقا... صدای منو می‌شنوین؟

امیرعلی چشمهایش را آرام باز می‌کند. مامور آمبولانس بالای سرش نشسته :

ـ می‌تونید حرف بزنید؟ درد دارید؟

صدای امیرعلی ضعیف و بی رمق است :

ـ دوستانم چی شدن؟ توی ماشین؟

مرد صورتش توی هم می‌رود :

ـ متأسفانه هر دو نفر از بین رفتن. انگار انفجار ماشین خیلی زود صورت گرفته.

اشک از کنارهٔ چشم امیرعلی پائین می‌غلتد.

ـ هر دو؟ ولی اونها سه نفر بودن، سرنشین عقب، یک دختر بود، اون... اون چی؟

من دیدمش که توی آتیش گیر افتاده بود.

۲

داستان پنجم

الف آرتمیس با قدی بلند و کشیده، شانه به شانهٔ شاهرخ، رئیس شرکت، که حالا همسر اوست، وارد شرکت می‌شود. نگاهش برق خاصی دارد، انگار بخواهد هر چیز و هر کس که روبرویش سبز می‌شود را ذوب کند.

موهای زیتونی تابدار و براقش از کناره‌های شال سرش روی شانه‌ها ریخته. شاهرخ ابرویش را، مثل همیشه، بالا کشیده و حالا از همگام شدن با او غرورش صد چندان شده.

مدت‌ها در پی به دست آوردن دل یخی آرتمیس هر ترفندی زد. ابراز عشق کرد، محبت کرد، اخم کرد، قهر کرد، از کارهایش ایراد گرفت، بر سر ایرادگیری‌ها تهدید به اخراجش کرد و... دست آخر چیزی که می‌خواست را به دست آورد؛ آرتمیس! کارمند زیبا و سرسخت شرکت هواپیمایی‌اش. دختری که کمتر مردی از کنارش رد می‌شود بدون آنکه حداقل لحظه‌ای قلبش را در تصرف زیبایی ظاهر و ویژگی‌های خاص رفتاری او نبیند.

آرتمیس برخلاف تمام دخترهای زیبای شرکت، با کسی، بخصوص مردها گرم نمی‌گیرد. نگاه تیز و خاکستری اش درست مثل یک ببر گرسنه است، و چیزی که زیبایی اش را با دیگر دخترها متفاوت می‌کند، زیبایی وحشی و چهرهٔ دست نخورده و به غایت زیبای اوست، زیبایی ای اصیل و اساطیری.

و امروز، انگشت کشیده و ظریفش با انگشتر ظریف و پر

جواهر، طی یک عقد کوچک محضری، با حضور دو شاهد، تزئین شد.

همهٔ نگاه‌ها روی این زوجست. مدتها در جریان مسائلشان بوده‌اند و اوائل همه پس زدن‌های آرتمیس را تحسین می‌کردند.

پریزاد، همسر شاهرخ، زنیست از خانواده‌ای معتبر، مهربان و آرام، و صاحب اصلی آژانس هواپیمایی. رد پای زیبایی جوانی اش هنوز توی تک تک اعضای صورت سفید و زیبایش دیده می‌شود.

فعلاً از ازدواج مجدد شوهرش بی اطلاع است و هر لحظه ممکن است یکی از کارمندان، از ماجرا خبردار شوند و خبرها را به‌گوشش برسانند. مثلاً یکی از مردها یا زنهایی که دلشان برایش سوخته، یا یکی از دخترانی که به موقعیت و زیبایی آرتمیس غبطه خورده.

وارد اتاق ریاست می‌شوند. شاهرخ در را پشت سرش می‌بندد و صندلی آرتمیس توی دفتر خالی می‌ماند. از امروز توی اتاق خود شاهرخ مشغول به کار می‌شود. شاهرخ رو به رویش می‌ایستد، بدنش را جلو می‌کشد :

ـ خب، بالاخره روزی که مدتها منتظرش بودم رسید. تو، فقط مال من شدی. فقط مال من!

آرتمیس لبخند سرد و مرموزی می‌زند و سردی لبخند توی مردمک چشم شاهرخ یخ می‌زند. همین حرکات آرتمیس است که دیوانه‌اش می‌کند. یک لحظه احساس می‌کند هنوز او را به دست نیاورده. می‌شود بچه گربه‌ای که حریص روی چمن‌ها بالا و پائین می‌پرد و تمام تمرکزش روی شکار شاپرک لابلای چمن هاست.

ـ بگو آرتمیس! بگو تو هم منتظر چنین روزی بودی. من مَردَم! خیلی خوب از حرکات یک زن به اعماق وجودش پی می‌برم.

آرتمیس چند لحظه سکوت می‌کند. توی تیزی نگاهش، لبخند ظریفی می‌سازد. رشته موی پریشان روی پیشانی شاهرخ را با نوک انگشتان پس می‌زند :

ـ شب توی خونه برای این حرف‌ها زیاد وقت داریم.

قلب شاهرخ از این حرکت آرام می‌شود.

روز به کندی می‌گذرد و شاهرخ تاب توی شرکت ماندن را ندارد.

ـ بلند شو! بلند شو بریم بیرون. اصلاً نمی‌دونم چرا امروز رو اومدیم شرکت. خیلی احمقانه س اولین روز زندگی مشترکمون رو بمونیم اینجا.

شاهرخ دلیل شرکت آمدنش را خوب می‌داند. هیچ دوست نداشت نیامدنش باعث شود بقیه از ماجرا بو ببرند.

ولی حالا دیگر تاب اینجا ماندن را ندارد. دلش هوای آزاد می‌خواهد. دلش شلوغی خیابان را می‌خواهد و بعد... حضور در خانه‌ای که به سلیقهٔ خودش خریداری و دکور شده، و نمی‌داند عکس العمل آرتمیس از دیدنش چه خواهد بود.

سوار ماشین شاستی بلند سرمه‌ای رنگ شاهرخ می‌شوند.

شاهرخ با نوک انگشت سی دی موسیقی را داخل پخش ماشین می‌برد و لای پنجرهٔ اتومبیل را کمی باز می‌کند. بوی عطر شنل مردانه و موسیقی ملایمی با تم آهنگ‌های محلی مجار، فضای ماشین را پر می‌کند.

اواسط پائیز است و چهرهٔ شهر زرد پوش و از نگاه شاهرخ رومانتیک!

ماشین را روبروی خانه‌ای متوقف می‌کند. خانه‌ای که مدتها با وسواس به دنبال پیدا کردنش بوده.

کوچه نسبتاً عریض است. خلوت و دنج. با دری نرده‌ای که پله‌های داخل راهروی ساختمان از توی کوچه هم دیده می‌شود. کنار در یک باغچهٔ کوچک پر از شمشاد و گیاهان دیگر است و گرد پاییز روی همه شان پاشیده.

شاهرخ در را باز می‌کند، کناری می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا آرتمیس وارد شود. جلوی درب آپارتمان طبقهٔ سوم می‌ایستند. کلید را آرام توی قفل می‌چرخاند. هیجان این را دارد که نظر آرتمیس روی خانه چه باشد.

اولین چیزی که به چشم می‌خورد قفسی ست که یک جفت مرغ عشق، آرام، کنار هم کز کرده‌اند.

نور داخل خانه کم است و همین فضا را رومانتیک و آرام کرده. یک آباژور پایه دار گوشهٔ سالن روشن است.

دکور فضای خانه کاملاً اروپایی ست. یک نیم ست مبل قهوه‌ای راحتی که دور فرش ایرانی سبز قهوه‌ای چیده شده، وسط سالن نسبتاً بزرگ را تزئین کرده. گوشه و کنار سالن هم با وسایل چوبی و تزئینی که بیشترشان متعلق به فرهنگ هند و چین هستند دکور شده.

کنار پرده کلفت قهوه‌ای براق پنجره‌ای که رو به کوچه باز می‌شود، یک گلدان بنجامین گذاشته شده.

شاهرخ کنترل سیستم صوتی را برمی دارد و آهنگی را که با وسواسی وصف نکردنی برای این لحظه انتخاب کرده پلی می‌کند و...

منتظر نظر آرتمیس می‌ماند.

ـ خب! به خونهٔ خودت خوش اومدی.

آرتمیس لبخندی نازآلود می‌زند :

ـ جای خیلی قشنگیه شاهرخ.

اولین بار است که به این نام می‌خواندش. انگار خون تازه‌ای توی رگهای بدنش می‌دود.

موبایلش زنگ می‌خورد.

یک زنگ... دو زنگ... سه زنگ..

گوشی را برنمی دارد. قطع می‌شود.

دوباره موبایلش زنگ می‌خورد.

ـ خب ببین کیه شاهرخ!

شاهرخ نگاهی به صفحهٔ موبایلش می‌اندازد و... دکمهٔ رد تماس را فشار می‌دهد. گوشی را خاموش می‌کند و...

ـ کی بود؟ چرا جواب ندادی؟

شاهرخ با نگاه می‌خندد :

ـ کسی نبود. الان وقت هیچ کسی جز تو رو ندارم. بعداً یک دلیلی برای پریزاد میارم.

ـ پریزاد؟ پس چرا جوابش رو ندادی. باید جواب می‌دادی شاهرخ. تو قول دادی روابط من و تو تاثیری توی روابطت با اون نداره.

چشمان آرتمیس مثل بچه گربه می‌شود :

ـ نکنه به جز من و پریزاد پای کس دیگه‌ای هم وسطه آقای مستوفی؟

شاهرخ از ته دل می‌خندد. این حرف را دوست دارد :

ـ نکنه که تو...؟

و بعد دستهای آرتمیس را توی دستش می‌گیرد :

ـ نه عزیزم. نه! مگه میشه کسی تو رو داشته باشه و بتونه فکر کس دیگه‌ای رو بکنه؟ تا پیش تو هستم نمی‌تونم به هیچ چیز فکر کنم. بعداً از دل پریزاد در میارم. قول میدم.

خاکستری چشمان آرتمیس دوباره مست می‌شود. خرامان سوی یکی از اتاق‌ها را می‌گیرد. سرکی داخل اولی می‌کشد و بدن را با پیچ و تابی عقب می‌آورد و وارد اتاق دیگر می‌شود.

در اتاق را می‌بندد و کت روی لباسش را درمی آورد و روی تخت می‌گذارد.

کیفش را جلوی آینه می‌گذارد. روی عسلی میز آرایش می‌نشیند و به آینه چشم می‌دوزد.

نگاهش برق عجیبی دارد. مردمک چشمهایش توی آینه انگار آبی آسمانی می‌شود. آنقدر روشن که دیگر نمی‌توانی با سفیدی دورش تشخیصش بدهی.

اشک از کنار چشمش روی گونه و کنار بینی راه می‌گیرد. چشمش را لحظه‌ای می‌بندد. با نوک انگشت اشک کنار لبش را می‌گیرد و توی یک لحظه، انگار همه چیز را فراموش کرده باشد.

دست توی کیفش می‌برد. کیف کوچک طلایی رنگی را بیرون می‌کشد.

رنگ روشن رژ روی لبانش را تیره می‌کند. خط نازک و کوتاه دور چشمانش را، کلفت و بلند می‌کند. موها را باز می‌کند و روی شانه می‌ریزد و...

ـ عزیزم، می تونم بیام داخل؟

صدای ارتمیس پر ناز و گرفته‌تر از همیشه است :

ــ نه! تو برو! خودم الان میام بیرون شاهرخ!

از تن صدایش هم دل شاهرخ می‌لرزد. آرام آرام با لیوان توی دستش کنار کاناپهٔ قهوه‌ای رنگ وسط اتاق می‌رود کنار دسته‌اش لم می‌دهد و توی فکر می‌رود.

موسیقی آشناست. سی دی آن را از کسی هدیه گرفته. پریزاد! سوغات آخرین سفرش به یونان. بارها و بارها تمام تِرَک هایش را با پریزاد گوش کرده. آنقدر تم موسیقی اش ملایم است که چشمان شاهرخ را سنگین می‌کند. چهرهٔ پریزاد جلوی چشمش می‌آید و انگار کسی از عطر او توی هوا می‌پاشد. با خشم چشم هایش را باز می‌کند و همان لحظه صدای باز شدن در اتاق خواب می‌آید.

آرتمیس در لباس قرمز رنگ براقی توی چارچوب در ظاهر می‌شود. خرامان راه می‌رود.

رنگ نگاه سردش مثل همیشه نیست. شاید بیشتر قهوه‌ای شده باشد، شاید سبز، و شاید با انعکاس نور لباسش سرخ! و میان آن خط‌های مشکی دورش وحشی‌تر از همیشه.

شاهرخ خودش را روی کاناپه کمی عقب می‌سراند، شاید برای اینکه چهرهٔ جدید عشقش را بهتر ورانداز کند :

ــ آرتمیس! چقدر عوض شدی! چه کار کردی؟

لبهای برجسته و کبود و براق ارتمیس به خنده‌ای می‌شکفد و چال توی گونه‌اش می‌اندازد :

ــ دوستش داری؟

شاهرخ می‌شود مثل گنجشکی که با نگاه ماری سحر شده باشد.

نو عروسش کنارش می‌نشیند. سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

صدای بال زدن‌های دو مرغ عشق، ممتد توی فضا می‌پیچد و شاهرخ و آرتمیس همانجا روی کاناپه خوابشان می‌برد. انگار گرد مرگ توی خانه پاشیده باشند.

خانه سکوت است. دیگر موسیقی نمی‌خواند و مرغهای عشق بال نمی‌زنند.

شاهرخ خواب می‌بیند.

خواب کودکی را می‌بیند که توی جای بی آب و علفی روبرویش ایستاده. هواگرم است و انگار آفتاب را درست روی سرش نگه داشته‌اند. کودک اخم کرده. لب ورچیده و حرف نمی‌زند. شاهرخ صورتش را بر می‌گرداند و اطراف را نگاه می‌کند. تشنه است، آنقدر که می‌تواند سرش را دهانهٔ رودخانه‌ای بگذارد و تمام آبش را به درون حلق بکشد. احساس می‌کند دارد از درون خشک می‌شود. گلویش خشک شده. پوست دستش شکافته. صورتش از نور آفتاب سوخته و خودش تاولهای رویش را نمی‌بیند.

بوی عطر پریزاد می‌پیچید توی هوا.

دنبال جایی ست که از آفتاب فرار کند. راه می‌افتد. دستی دستش را می‌گیرد. بر می‌گردد. نگاه کودک می‌افتد توی چشمانش. دیگر اخم نکرده. صورتش زنانه شده. سئوالی نگاهش می‌کند، پر از گله. نگاهش درست مثل نگاه پریزاد است.

بوی عطر پریزاد می‌پیچد توی هوا.

هوا تاریک می‌شود. دیگر پریزاد کنارش نیست. توی آن تاریکی هیچ چیزی نمی‌بیند. آرام یک قدم برمی دارد. زمین آنقدر سیاه است که احساس می‌کند تمام اطرافش شده چاه بزرگی که تهش را نمی‌بیند.

همانجا می‌ایستد.

می‌خواهد از خواب بیدار شود و نمی‌تواند.

همه جا تاریک است. جرات حرکت کردن ندارد. هیچ نوری نیست. حتی...

فقط، فقط دو نقطهٔ کوچک، مثل شعله‌های دو شمع نزدیک به هم، از توی تاریکی پیدا می‌شوند. آنها نگاه دارند. نزدیک می‌شوند و حالا، شده‌اند چشمان یک حیوان درنده، شده‌اند چشمان ببری که زل زده‌اند به شاهرخ.

بچه گربه است! ملوس و دوست داشتنی. دور پاهای شاهرخ می‌چرخد و خودش را به پاهای او می‌کشد.

شاهرخ خم می‌شود و دستهای گربه را توی دستش می‌گیرد. بچه گربه ناگهان بزرگ می‌شود و روی شاهرخ می‌افتد.

نمی‌تواند نفس بکشد.

احساس درد می‌کند. سینه‌اش می‌سوزد. دیگر نباید خواب بماند. چشمهایش را به سختی باز می‌کند. روی کاناپه خوابیده و همان ببر افتاده رویش. سوزش سینه‌اش شدید می‌شود و... حیوان سینه‌اش را از هم ردیده. بدنش بی حس می‌شود. احساس می‌کند قلبش زیر پنجه‌های ببر دارد له می‌شود. نگاهش را آرام برمی گرداند تا توی این لحظه‌های آخر آرتمیس را ببیند، ولی هیچ کس کنارش نیست.

آرتمیس رفته. شاید... شاید هم طعمهٔ ببر شده. اشک از چشمان شاهرخ پائین می‌غلتد و چشمهایش آرام بسته می‌شود.

داستان سوم

۳

شمارهٔ پرواز توی بلندگوی سالن فرودگاه اعلام می‌شود.

جمشید به ضربی از جایش بلند می‌شود، دستهٔ چمدان را بیرون می‌کشد و کیفی را روی دوشش می‌اندازد.

ارنواز خودش را توی بغل او جا می‌دهد، دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کند و روی سینه‌اش اشک می‌ریزد :

ـ خیلی دلم برات تنگ می‌شه. کاش می‌شد مسافرتت رو بندازی توی تعطیلات که من و بچه‌ها هم باهات بیایم. جمشید! همش به یاد من باش. باشه؟

جمشید صاف ایستاده و نگاهش به محل بازرسی پاسپورت هاست. لحظه به لحظه صف مسافران بیشتر می‌شود.

بازوی راستش را دور شانهٔ ظریف ارنواز حلقه می‌کند :

ـ من هم دوست داشتم با هم بریم ارنواز جان. ولی خودت که می‌دونی! توی تعطیلات کارهای اداری اونطرف و اینجا انجام نمی‌شه. قول می‌دم برای تعطیلات یک سورپرایز خوب براتون جور کنم. شاید... شاید یک مسافرت خوب‌تر از اینجا.

ارنواز سرش را بالا می‌آورد و توی چشمهای جمشید نگاه می‌کند. چشمهایش سرخ سرخ است :

ـ نرو جمشید. ایندفعه من دوست ندارم بری. نمی‌دونم

چرا. ولی به دلم بد اومده. می‌ترسم اتفاقی برای هواپیمایی که تو توشی بیفته.

جمشید آرام دستهایش را از توی دستان یخ زدهٔ ارنواز بیرون می‌کشد و با همان نگاه روی صف مسافران که حالا جمعیتشان دارد کم می‌شود دستی روی شانهٔ ارنواز می‌زند :

ــ من باید برم عزیزم. تو هم نگران نباش. رسیدم زنگ می‌زنم.

نگاه ارنواز روی دور شدن جمشید می‌ماند. آخرین کلمات، چیزهایی نبود که دوست داشت بشنود. مثلاً دوستت دارم، یا مواظب خودت و بچه‌ها باش، یا...

ارنواز همیشه توی ذهنش، ماجرا فیلم‌های هندی را با زندگی‌اش قاطی می‌کند و جمشید درست برعکس، یک مرد جدی و کاریست. هر روز صبح سر ساعت هفت از خواب بلند می‌شود. نیم ساعتی ورزش می‌کند. دوش می‌گیرد. صبحانه می‌خورد. کت شلوار می‌پوشد. عطر می‌زند و با عینکی دودی روی چشم و کیفی که کاملاً تیپش را یک مهندس تمام عیار نشان می‌دهد، راهی شرکتش می‌شود.

شرکتش، یک شرکت با سابقهٔ کار طولانی و پرکار نیست، یا شرکتی شلوغ و پر جمعیت.

در حقیقت فعالیت شرکت تازه تاسیس او، در زمینهٔ واردات و صادرات است و بجز خودش یک جوان بیست و چهار پنج ساله به عنوان حسابدار و حسابرس، و یونس آبدارچی، اعضای شرکت را تشکیل می‌دهند. محل شرکت طبقه اول خانه‌ای قدیمی در جنوب شرقی شهر است.

جریان تأسیس شرکت، برمی‌گردد به اخراج شدن جمشید از محل کار سابقش به دلیل به قول خودش پاپوش مالی ای که برایش درست کرده بودند.

نزدیک به یک سال بیکاری جمشید، بیشترین فشار را به بچه‌ها وارد کرده بود، چون هر پنج نفرشان مجبور بودند از جیب بخورند تا اوضاع رو به راه شود. از جیب، که بهتر است عنوان شود از جیب ارنواز، که به عنوان منشی یک موسسهٔ علمی دخترانه مشغول به کار است. او توی نداری‌های جمشید دم نمی‌زند و همیشه امید این را دارد که مثل فیلم‌های هندی زمانی که جمشید خود را جمع و جور می‌کند، جبران

تمامِ نداری‌ها و سختی‌ها را برای او و بچه‌ها بکند، و مطمئناً در طول مدت یکسال بیکاری، تصمیم جمشید هم همین بوده.

شرکت تازه پاست و نیاز به جا افتادن دارد، و برای این کار اولین قدم جذب نیروست.

حدود یک ماه و نیم پیش، میان هزاران آگهی صفحات استخدام روزنامه، یک آگهی بسیار کوچک دو خطی، با متن دو جمله‌ایِ «استخدام منشی» و بدون هیچ شرایطی، شاید یکی از کوچکترین آگهی‌های آن صفحه بود. درج نکردن شرایط، تعداد متقاضیان را زیاد کرده بود و تلفنها از همان اول صبح شروع شد.

پاسخگوی تلفن‌ها یونس بود و مصاحبه کننده خود جمشید.

شرکت، در دید خیلی از متقاضیان کاری که به محل مراجعه می‌کردند، بیشتر شبیه به محلی متروکه بود و تنها تامین کنندهٔ نور سالن انتظار یک مهتابی کم نور.

تا حوالی غروب نزدیک بیست و پنج شش نفر مصاحبه شدند و تنها یکی دو نفرشان تا حدودی مورد پسند بودند، تا ساعت شش و پنجاه و چهار دقیقه.

جمشید وسائلش را آمادهٔ رفتن کرده بود و توصیه کرده بود که دیگر مراجعه کننده‌ای را نمی‌پذیرد و تصمیم داشت یکی از همان چند نفر را انتخاب کند.

داشت از اتاقش خارج می‌شد که صدای چانه زدن یونس توجهش را جلب کرد.

سرکی بیرون کشید و نگاهش روی متقاضی جدید افتاد. دختری بلند قامت، با اندامی موزون و زنانه، با موهای زیتونی تیره، که شاید از فرط چانه زدن با یونس پریشان از زیر روسری بیرون ریخته بود. و نگاهی گرم و وحشی که یک لحظه در نگاه جمشید تلاقی کرده بود.

جمشید دلیل سر و صدا را از یونس پرسیده بود و او گفته بود :

ــ آقای دلاور، این خانم اومده برای مصاحبه. هرچی می‌گم ساعتش تموم شده قبول نمی‌کنه. می‌گه فقط چند دقیقه.

جمشید لحظه‌ای مکث می‌کند و به دختر خیره می‌ماند. دوباره در اتاق را باز می‌کند و همین طور که دارد وارد اتاقش می‌شود به یونس می‌گوید :

ــ من داخل اتاقم منتظر خانم هستم.

یونس نگاهی از شرمندگی به دختر می‌اندازد و او در جوابش ملایم لبخند می‌زند. از کار یونس دلگیر نیست و تنها چیزی که برایش اهمیت دارد قبول شدن در مصاحبه است.

دختر که حالا جمشید فهمیده نامش آناهید است، تخصص خاصی ندارد، کامپیوتر و زبان نمی‌داند، مدرک خاصی ندارد، ولی جمشید از نگاهش احساس می‌کند خیلی زود همه را یاد می‌گیرد، و فعلاً می‌تواند منشی پاسخگویی به تلفنها باشد.

آنروز آناهید استخدام شد و امروز احتمالاً به دلایل کاری با جمشید همراه شده تا در سفری به مقصد امارات راه‌های بیشتری برای کسب پول و درآمد پیدا کنند. جمشید از محل بازرسی پاسپورت‌ها عبور می‌کند و توی سالن چشمش به دنبال آناهید می‌دود.

پیدایش نمی‌کند. قاعدتاً باید در محل تحویل چمدانها ایستاده باشد، ولی...

نگاهش روی محلی که چند پسرجوان ایستاده‌اند ثابت می‌ماند. آناهید کنارشان ایستاده و انگار مشغول صحبت اند.

دلیلی ندارد که عصبی بشود، ولی می‌شود. به سمتشان می‌رود و نگاهش روی آناهید است. همین طور که نزدیک می‌شود صدایش می‌زند :

ــ آناهید!

نگاه پسران جوان به سمتی که نگاه آناهید می‌چرخد، برمی‌گردد و آرام از او می‌پرسند :

ــ پدرته؟

آناهید آرام از میان جمع آنها بیرون می‌خزد و به طرف جمشید می‌آید :

ــ نگاه کنید آقای دلاور! اینها هم توی تور ما هستند. کمکم کردن تا چمدونم رو روی دستگاه بذارم.

جمشید خودش را نمی‌شکند. سرش را آرام به نشانه تشکر پائین می‌آورد و از

آناهید می‌خواهد که همراهش برود.

به خاطر اشتباه آناهید توی هواپیما صندلی‌ها شان کنار هم نیست. جمشید سعی می‌کند کسی را جابجا کند و نمی‌تواند.

به این سادگی‌ها نیست. نمی‌تواند به دروغ اعلام کند همسرش است و می‌خواهد کنار او بنشیند، چون مدام احساس می‌کند کسی از آشناها ممکن است او را ببیند. حتی بعضی وقت‌ها سنگینی نگاه ارنواز را از سمتی احساس می‌کند و وقتی به آن سو بر می‌گردد یک لحظه فکر می‌کند که ارنواز آنجا ایستاده.

می‌رود کنار صندلی ای که شماره‌اش را در دست دارد. کیف دستی اش را توی قفسهٔ بالای سرش جا می‌دهد و بعد انگار پشیمان شود، دوباره درش می‌آورد و می‌اندازدش روی شانه‌اش و می‌رود سرجایش می‌نشیند.

صندلی اش کنار پنجره است. سرش را به شیشه تکیه می‌دهد و بیرون را نگاه می‌کند. اگر بچه‌ها بودند حتماً سر اینکه کدام کنار پنجره بنشینند دعوایشان می‌شد. یکیشان کنار پنجره می‌نشست، بعد ارنواز، یکی دیگر از بچه‌ها و بعد خودش. اصلاً از زمانی که پای بچه‌ها توی زندگی اش باز شد میان او و ارنواز فاصله افتاد. ارنواز به نمونهٔ واقعی یک مادر ایرانی، خودش را حسابی وقف بچه‌ها می‌کند.

دلش برای او تنگ است. دوست داشت الان کنارش می‌نشست و دستشان را توی دست هم قلاب می‌کردند و به مقصد فکر می‌کردند.

احساس می‌کند اشتباه کرده. احساس گناه می‌کند. تصمیم می‌گیرد به محض رسیدن یک سری از کارهای از پیش تعیین شده را انجام دهد، یک مقدار سوغاتی بخرد و با اولین پرواز ممکن به ایران باز گردد. این کار حتماً برای بچه‌ها و ارنواز یک سورپرایز واقعی می‌شود.

خلبان اعلام می‌کند که تا چند دقیقهٔ دیگر وارد خاک دبی می‌شوند و جمشید با خودش فکر می‌کند که اگر بچه‌ها بودند چقدر هیجان زده می‌شدند و می‌داند ارنواز پا به پایشان خوشحالی می‌کرد و آنها را چندین برابر هیجان زده می‌کرد.

باید برگردد. باید برگردد ایران. باید توی فرودگاه ببیند چطور می‌تواند بلیط

بازگشت به ایران را پیدا کند. دلش برای شنیدن صدای ارنواز لک زده. از هواپیما که خارج می‌شود، موبایلش را روشن می‌کند و شمارهٔ ارنواز را می‌گیرد. چند زنگ می‌خورد و...

ـ جمشید... وای کجایی... همش نگران بودم. دلم برات تنگ شده.

انگار برای اولین بار است که این حرفها را می‌شنود. مدتهاست سعی نکرده عُمقِ لذت را از در کنار او و بچه‌ها بودن لمس کند. شاید این سفر یک هشدار بوده برای اینکه بداند ممکن است همیشه نتواند کسانی را که دوست دارد داشته باشد و یا در کنارشان باشد :

ـ منم همینطور خانوم. دلم خیلی برات تنگ شده. تمام مسیر به تو و بچه‌ها فکر کردم.

صدای ارنواز آنسوی خط بغض دار می‌شود و هزاران کیلومتر اینطرف‌تر دل جمشید می‌گیرد.

توی خودش نیست، می‌خواهد بگوید نمی‌تواند دوری او و بچه‌ها را تحمل کند و می‌خواهد با اولین پرواز برگردد، که یکدفعه ضربهٔ دستی را روی شانه‌اش حس می‌کند.

سرش را برمی‌گرداند و دوباره نگاهش توی نگاه وحشی و پرجاذبهٔ آناهید گره می‌خورد، و باز کردن این گره، برایش کار ساده‌ای نیست.

آناهید با لبخند صورتش را جلوی صورت جمشید خم می‌کند :

ـ کجائید؟

جمشید به نشانهٔ سکوت دست روی بینی و لبش می‌گذارد، صورتش را از آناهید برمی‌گرداند و :

ـ خب عزیزم! می‌ترسم هزینهٔ تماسم خیلی بشه. دوستت دارم بچه‌ها را ببوس.

و تماس را قطع می‌کند.

ارنواز دلش نمی‌خواست تماس را قطع کند. یکی از معدود دفعاتی بود که جمشید را آنطور که همیشه آرزویش را دارد، احساساتی می‌دید.

دلش تنگ می‌شود. گوشی را به سینه‌اش می‌چسباند و اشک می‌ریزد.

آناهید مثل بچه‌ها هیجان زده است. روسری اش از روی سرش افتاده و به سختی چمدان قدیمی اش را روی زمین می‌کشد.

جمشید چمدان او را بلند می‌کند و چمدان چرخدار خودش را دست او می‌دهد. سوار اتومبیل ترانسفر هتل می‌شوند و هر کدام روی یکی از همان صندلی‌های ردیف جلو می‌نشینند. جمشید ساکت است. رادیوی اتوموبیل روشن است و آهنگ‌های عربی را یکی بعد از دیگری پخش می‌کند و همین حال و هوای عجیبی به آناهید می‌دهد :

ـ آقای دلاور! خیلی ممنونم که من رو همراهتون آوردین. خیلی داره بهم خوش می‌گذره. خیلی هیجان زدم.

جمشید نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. نگاه تیله‌ای آناهید کودکانه شده. چشمهایش را توی نگاه جمشید با خنده‌ای کودکانه تنگ می‌کند و صورتش را رو به مناظر بیرون ماشین برمی‌گرداند:

ـ دلم می‌خواد بیرون رو تماشا کنم و توی ذهنم از همه چیز عکس بندازم. هتلشان دور میدانی ست که وسطش مجسمهٔ ماهی نه چندان زیبایی گذاشته‌اند و اتاق جمشید درست کنار اتاق آناهید است.

جمشید خسته است. خودش را روی تخت می‌اندازد. چشمهایش را می‌بندد و سعی می‌کند به هیچ چیز فکر نکند. احساس می‌کند سنگینی خواب رویش افتاده و فقط برای چند لحظه خوابش می‌برد. تلفن بالای سرش زنگ می‌خورد. اول فکر می‌کند خواب می‌بیند و وقتی پافشاری زنگها را می‌بیند، با همان چشمان بسته دست می‌برد طرف گوشی :

ـ بله؟

صدای مرد غریبهٔ لهجه داری می‌پیچید توی گوشی :

ـ آقای دلاور، علی هستم، راهنمای تور شما. خواستم بگم الان ماشین برای ساحل جلوی هتله، می‌تونید امروز از تور ساحل استفاده کنید.

صدای جمشید خواب آلود است :

ــ امروز؟ آها، درسته. نه! فکر نمی‌کنم بیام. متشکرم.

تماس قطع می‌شود و جمشید دوباره به خواب می‌رود.

نمی‌داند چه مدت می‌گذرد که احساس می‌کند کسی پشت در اتاق در می‌زند. می‌خواهد جواب ندهد که صدای آناهید را می‌شنود :

ــ آقای دلاور!

از جایش می‌پرد. توی آینه نگاهی می‌کند، دستی به موهایش می‌کشد و ابرو هایش را با دو دستش از کنارهٔ بینی به بیرون صاف می‌کند. کمی عطر می‌زند و بعد، یک لحظه از حرکات خودش بدش می‌آید.

در را باز می‌کند و آناهید را می‌بیند که با بلوز و دامن و یک کلاه آفتاب گیر سفید پشت در ایستاده :

ــ آقای دلاور! امروز که به کاری نمی‌رسیم، پس بد نیست اگر شما هم موافقید با این ماشین جلوی هتل بریم لب دریا. موافقید؟

جمشید دستی به چانه‌اش می‌کشد، لحنش جدی‌تر و رسمی‌تر از همیشه شده :

ــ نه! من نمیام. شما می‌تونید اگر تمایل دارید برید.

آناهید دسته مویی که روی شانه‌اش افتاده را با دست عقب می‌زند :

ــ اِم م م م... خب، باشه. پس من هم نمی‌رم.

جمشید نمی‌داند چیست که دوباره توی جانش افتاده و دارد متقاعدش می‌کند. خُب، می‌روند ساحل، گشتی می‌زنند، هوایی می‌خورند و فردا هم بعد از انجام کارها برمی‌گردند ایران. فقط یک گشت کوچک. آناهید هنوز وارد اتاقِ خودش نشده که جمشید صدایش می‌کند. بدن را به سمت بیرون خم می‌کند و سرش را بیرون می‌کشد و موهای پیچ دارش از کناره‌های کلاه، روی سر شانه هایش می‌ریزد :

ــ منو صدا کردید؟

جمشید صدایش را آرام صاف می‌کند :

ــ راستش، گفتم شاید پیشنهاد بدی نباشه. شما برید پائین و از مسئول تور

بخواید چند لحظه منتظر من بمونن.

وارد اتاق می‌شود. حسی مانع می‌شود تا به آینه نگاه کند. لباسش را با یک تیشرت سفید و شلوارک لی عوض می‌کند و کمی پول توی جیبهایش می‌گذارد. ماشین را فقط برای او نگه داشته‌اند. آناهید کنار خودش برای او جا نگه داشته. مسیر طولانی نیست. شاید چیزی حدود پانزده یا بیست دقیقه.

دریا آرام نیست و ساحل خلوت است. چند نفر آن جا دراز کشیده‌اند. انگار کسی جرئت وارد آب شدن را ندارد. آناهید روبروی دریا ایستاده و انگار به انتهایش نگاه می‌کند و رنگ چشمهایش... انگار تمام دریا را در خودش کشیده باشد، و حتی روشن‌تر از آن.

جمشید نگاهش می‌کند، ولی انگار آناهید سحر شده باشد، هیچ حرکتی نمی‌کند. نگاهش را از روی او برمی دارد و فکر می‌کند اگر بچه‌ها اینجا بودند چطور جست و خیز و شیطنت می‌کردند. فکر ارنواز دوباره می‌آید توی سرش. ارنواز... ارنواز... دوباره احساس گناه می‌کند. آنقدر توی فکر است که شاید صدای زمزمهٔ آناهید را هم نشنیده باشد :

ــ چطور ممکنه...

جهت باد به سمت دریا نیست و حرکت پائین دامن و موهای آناهید که حالا پریشان‌تر و موج دارتر از همیشه است، به سمت دریاست. دریا نزدیکشان می‌شود و انگار بخواهد خودش را به سمت آنها سر بدهد، با موجهایش به کنارهٔ پاهاشان می‌زند.

آناهید از فکر بیرون می‌اید و می‌شود همان دختر شاد و پر انرژی.

حالا سطح دریا به ساق پایشان رسیده. کمی جلوتر می‌رود و رو به جمشید می‌چرخد. خم می‌شود و مشتی آب به طرف او می‌پاشد. جمشید از حرکت بی هوای او جا می‌خورد. می‌خواهد نگاهش را به اخم به طرف او بگرداند که...

آناهید کودکانه نگاهش می‌کند. نگاهی که دیگر رو به دریا نیست و هنوز آبی آبیست.

باز به سمتش آب می‌پاشد :

ــ کجائید؟ حسابی حواستون پرته‌ها! بیاید اینجا. بیاید داخل آب.

جمشید آرام آرام به طرفش قدم برمی دارد. آناهید پشت به دریا، به سمت دریا می‌رود و جمشید را به سوی خودش می‌کشاند.

آب به کمرش رسیده که یک موج درست بالای سرش می‌آید.

هر دوشان زیر آب می‌روند. برگشت موج بدن‌هاشان را به داخل آب می‌برد.

جمشید می‌خواهد خودش را نجات بدهد. به سمتی که فکر می‌کند ساحل است می‌چرخد و دست و پا می‌زند، ولی انگار آب زیر پایش دو دست شده که با تمام قدرت او را به سمت خودشان می‌کشند. می‌خواهد دستها را از دور پایش باز کند. بر می‌گردد و به ساق پایش نگاه می‌کند. دستان آناهید دور پایش حلقه شده‌اند و انگار دارند داخل آب می‌کشندش.

دست و پا می‌زند و می‌خواهد خودش را رها کند، ولی نمی‌تواند.

دوباره برمی گردد و نگاهش می‌کند. از صورت آناهید فقط چشمها و موهایش را می‌بیند. انگار بقیهٔ اجزا صورتش توی آب محو شده باشند. ولی... ولی انگار آنها هم در آب محو می‌شوند و آب دریا درست شبیه پیکر و چهرهٔ آناهید می‌شود.

نفسش کم می‌شود، چشمهایش نیمه بسته می‌شوند و توی آب معلق می‌شود. تمام صحنه‌های زندگی اش به سرعتی باور نکردنی از جلوی چشمانش عبور می‌کند و... یک لحظه ارنواز را می‌بیند. دستش را به سمتش دراز می‌کند و کمک می‌خواهد، ولی ارنواز توی خیالش از او دور می‌شود.

موجها محکم به سر و بدنش می‌کوبند و... حس می‌کند که دیگر زنده نیست.

توی آب شناور است. دستانی از پشت دور شانه هایش قلاب می‌شوند و بدن بی جانش را به سمت ساحل می‌کشاند.

روی زمین می‌خوابانندش. صورتش کبود کبود شده. همه دورش جمع شده‌اند و مطمئن هستند که دیگر زنده نیست، ولی همان مرد غریق نجات سرش را روی کسی به دنبال آناهید نمی‌گردد. انگار هیچ کس ندیده که آنها هر دو با هم وارد دریا شده‌اند.

۴

داستان ششم

هفتاد و نه... هفتاد و هشت... هفتاد و هفت...

نگاه آویژه مانده روی تردد اتوموبیل‌ها، احساس تنهایی و بی کسی می‌کند. دلش می‌خواست جای هر کدام از سرنشینان آن اتوموبیل‌ها باشد، ولی در جایی که هست نباشد.

یک زندگی طبیعی، مردی که دوستش داشته باشد و فرزندانی که زندگی اش را از این خلا در بیاورند، اینها آرزوهای کوچکی هستند که برای آویژه دست نیافتنی و غیر ممکن به نظر می‌رسند.

دلش می‌خواست دیگر نگران هیچ چیز نباشد و دوست داشت شوهرش آنقدر اصرار می‌کرد تا آخر قانع می‌شد بدون توجه به سختی‌هایش بچه دار شوند.

نگاهش دوباره برمی گردد روی شماره‌ها... چهار... سه...

چراغ سبز می‌شود و ماشین می‌پیچد سمت چپ. بلوار سرسبزی را بالا می‌رود و جلوی ساختمان بلندی توقف می‌کند. منصور، راننده‌اش از توی آیینهٔ جلو نگاهش می‌کند:

ــ آقا گفته کارتون تمام شد ببرمتون منزل، من همین جا منتظر می‌مونم تا برگردین.

آویژه دلش گشت زدن توی خیابان را می‌خواهد. دلش می‌خواهد شب، شوهرش خسته از سر کار برگردد ولی به خاطر دل آویژه توی خانه نمانند. بروند توی خیابان، پول

توی جیبشان را بشمارند و حساب کنند چقدر می‌توانند خرج کنند. دلش می‌خواست می‌توانست نگران امتحان فردای دخترش باشد. دلش می‌خواست...

ـ باشه!

و از اتوموبیل پیاده می‌شود.

هوا خنکای مطبوعی دارد. نمی‌خواهد این لحظات را زود از دست بدهد. آرام از پله‌های خارج ساختمان بالا می‌رود. می‌افتد توی در گردان شیشه‌ای و دلش می‌خواهد بچه شود و شیطنت کند و صد بار در را بچرخاند.

آسانسور، ته لابی دایره‌ای بزرگی ست، که توی سه قسمت با نیم ست‌های مبلمان چرمی پر شده. شیشه‌های قهوه‌ای رنگ لابی، نور ضعیفی را از دور تا دور سالن کشانده‌اند داخل.

فضایی آشنا که مدتهاست هر هفته یکی دوبار می‌بیندش.

در آسانسور باز می‌شود و آویژه وارد می‌شود. دکمهٔ شمارهٔ پنج را می‌زند و منتظر می‌ماند. دیگر ظاهرش مثل گذشته برایش اهمیت ندارد. توی آینهٔ آسانسور نگاه نمی‌کند و فقط منتظر متوقف شدن آن می‌شود... و در، توی راهروی نسبتاً عریض باز می‌شود.

آرایشگاه شلوغ است. بوی انواع و اقسام مواد آرایش توی هم پیچیده. سرش یک لحظه گیج می‌رود.

مثل همیشه نگاه خیلی از مشتری‌ها، یواشکی و زیر چشمی روی آویژه سر می‌خورد. نگاه هایی که هر کدام حسی دارد، تحسین، حسرت، حسادت، و آویژه هیچ کدام را نمی‌خواهد ببیند.

ندا بالای سر یکی از مشتریهایش ایستاده و تا نگاهش به آویژه می‌افتد فوری به طرفش می‌آید :

ـ به به!آویژهٔ زیبای من! یه هفته‌ای هست که نیومدی.

و به هیجان انعام خوبی که قرار است از آویژه بگیرد کت و شال او را از پشت می‌گیرد :

ـ خب عزیزم، امروز چه کارهایی داری؟

آویژه بی حوصله و بی میل به حضور در آنجا می‌گوید :

ـ مثل همیشه!

برعکس همیشه یکی از شلوغ‌ترین قسمت‌های سالن را انتخاب می‌کند، جایی که چند زن و دختر دور هم نشسته‌اند و صدای آرام صحبت و پچ پچه‌هاشان هر چند لحظه یکبار به خنده‌ای بلند توی سالن تبدیل می‌شود. انگار قدم هایش سنگین می‌شود. احساس می‌کند نمی‌تواند به جمعشان نزدیک شود، ولی می‌رود و روی یکی از صندلی‌های نزدیک آنها می‌نشیند. توی دلش دعا می‌کند که یکی از آنها به حرف بگیردش.

صورتش را برمی‌گرداند و به یکی از دخترها لبخند می‌زد تا شاید به این شیوه رابطه‌ای با آنها برقرار کرده باشد، و یک لحظه احساس می‌کند خودش را نمی‌شناسد.

دختر خنده‌ای شیرین و مهربان دارد. نگاه آویژه را می‌بیند یا نمی‌بیند، آنقدر گرم صحبت است که نمی‌تواند حس او را بفهمد.

گوش تیز می‌کند تا چیزی ار حرفهایشان را بشنود.

حرف‌های زنانه، تعریف و گله از داخلهٔ زندگیشان، کمبودها، نبودها، تفریحات و سرگرمی‌های هرچند کوچک، ولی دل آویژه تمامشان را می‌خواهد.

دلش می‌خواست وقت نداشت و مجبور بود تا بچه هایش از مدرسه نیامده‌اند کارهایش را اینجا تمام کند و برود دنبالشان.

دلش می‌خواست شوهر او هم مثل شوهر آن زنان بعضی وقتها از اینکه به خودش نمی‌رسد گله می‌کرد، دلش می‌خواست می‌توانست با این زنان دوست بود و می‌توانست این ماجرا را برای آنها تعریف کند و توی خندهٔ آنها شریک شود.

دوباره صدای خندهٔ زنهای بغلش بلند می‌شود.

بغض توی سینه‌اش می‌آید. چشمهایش می‌سوزد. توی آینه نگاه می‌کند. کار خاصی نیاز ندارد. هیچ نقصی توی صورتش نیست.

چشم‌ها و نوک بینی اش سرخ شده. نمی تواند آنجا بماند. بلند می‌شود و طرف ندا می‌رود :

ــ می‌بخشید! یادم افتاد امروز یک کاری داشتم. باید زود برم. می‌شه کت و شالم رو بدی؟

ندا هول می‌شود :

ــ معطل شدی عزیزم؟ ببخشید تو رو خدا! الان میام‌ها.

اشک کنار چشم آویژه سر می‌خورد. می‌خواهد جوابی بدهد و نمی‌تواند.

ندا این را که می‌بیند نگران از دست دادن مشتری ای مثل او می‌شود. نمی‌خواهد بیشتر از این معطلش کند. سمت کمد لباسها می‌رود و همینطور که کت و شال او را از روی گیره لباس درمی آورد، سعی می‌کند دلجویی کند :

ــ تو رو خدا این طوری نباش. عزیز دلم می‌گفتی عجله داری، فوری میومدم کارت رو انجام می‌دادم.

آویژه لباسهایش را می‌گیرد. توی صورتش لبخند می‌زند و بدون اینکه چیزی بگوید آرام از سالن خارج می‌شود.

به دیوار کنار آسانسور تکیه می‌دهد و حسابی اشک می‌ریزد.

به خودش نهیب می‌زند «چت شده آویژه؟ چرا امروز این طوری شدی؟ چرا امروز چیزهایی رو می‌خوای که تا به حال به داشتنشون فکر نکردی؟»

چرا! به تمامشان فکر کرده بود. این فکرها و این خواسته‌ها نیازهای هر زنیست و نیازهای او هم. ولی امروز، امروز نداشته هایش را از هر روزی بیشتر حس می‌کند. فضای آسانسور خفه است. احساس می‌کند دیواره هایش جمع می‌شوند و دارند او را میان خودشان له می‌کنند.

منصور ماشین را نزدیک ساختمان نگه داشته و روزنامه‌ای را روی فرمان باز کرده و با دقت صفحاتش را نگاه می‌کند.

سوار ماشین می‌شود:

ــ بریم!

منصور از زود آمدن او تعجب می‌کند. توی آینه نگاه می‌کند. صورت قرمز و بینی ورم کرده‌اش را که می‌بیند چیزی نمی‌گوید و راه می‌افتد.

دوباره می‌افتند پشت چراغ قرمز، دوست دارد زودتر برسد خانه.

دختر بچه‌ای هر چند کثیف و نامرتب، ولی با چهره‌ای شیرین، دستش را به کنارهٔ در ماشین تکیه داده و می‌خواهد یکی از دسته گلهای نرگسش را بفروشد. آویژه نگاهش می‌کند، سرش گیج می‌رود. مطمئن است تا به حال دخترک را ندیده، ولی احساس می‌کند می‌شناسدش. احساس می‌کند سالها با او زندگی کرده.

نگاهی به ثانیه شمار چراغ می‌کند و شیشه را پائین می‌آورد :

ــ چنده؟

ــ هر دسته دو تومن خاله.

یک لحظه دل آویژه می‌خواهد مثل زنی که دوست داشت جایش باشد رفتار کند، مثل زنی که سالهاست بچه داری و شوهرداری می‌کند و هر چند وقت یکبار درآمد خانه را به خاطر دلش حرام کند و کاری را انجام دهد که هر چند شوهرش دیگر مثل اول ازدواجشان از این کارش هیجان زده نمی‌شود، ولی مطمئن است دختر کوچکش را به اندازهٔ خودش خوشحال و هیجان زده می‌کند.

دست توی کیفش می‌کند و کیف پول کوچک زنانه‌ای را بیرون می‌آورد :

ــ پنج دسته از تر و تازه‌تر هاشو جدا کن بده.

چشم دختر بچه برق می‌زند. تند و تند چند دسته را کنار هم می‌گذارد و به طرف او می‌گیرد.

بوی گلها می‌پیچد توی ماشین.

منصور از پشت عینک دودی تیره‌اش، توی آینه نگاهی به عقب می‌اندازد. به نظرش آویژه از اولین باری که دیده بودش، خیلی عوض شده. اصلاً انگار یک آدم دیگر شده باشد. چهار سال پیش، آویژه، دختر فقیر و جوان و متکبری بود، که انگار با هر نگاهش به زمین زیر پایش هم فخر می‌فروخت، ولی حالا، با وجودیکه از آن موقع زیباتر شده، چهرهٔ به روزتر و جذاب‌تری پیدا کرده، ولی انگار دیگر از آن تکبر هیچ

خبری نیست. چهره‌اش یک جور غم و معصومیت توام را توی خودش جا داده.

هیکلش یک پرده‌گوشت آورده و از آن لاغری مفرط بیرون آمده و حالتی زنانه‌تر پیدا کرده. دیگر لباسهایش نشانهٔ سلیقهٔ یک زن ثروتمند است که هیچ پیشینه‌ای از آن فقر قبل تویش وجود ندارد. حتی مدل ابروهایش از آن حالت کمانی مینیاتوری تیره رنگ که قاب چشما خاکستری اش بود، تبدیل شده به ابروهای خنجری شکل قهوه‌ای رنگی، توی صورتی سبزه‌تر با ارایشی ملایم‌تر، بینی اش دیگر آن حالت وحشی را به صورتش نمی‌دهد. حالا حالت بینی اش صورتش را معصومانه و مدرن کرده، موهایش از موهای تیره رنگ و جعددار، تبدیل به موهای بلوطی، با رگه‌های استخوانی رنگی شده که خیلی استادانه صاف شده‌اند و از کناره هال شال روی صورت و شانه هایش ریخته. دیگر کفش پاشنه دار می‌پوشد، کیف چرم دست می‌گیرد، چند تکه جواهر گرانقیمت به دست و گردن دارد، و در مجموع، به نظر کسی که تازه دیده باشدش، دختر مرد ثروتمندی می‌آید که از کودکی توی ناز و نعمت بزرگ شده.

راهروی آپارتمان به نظرش از همیشه دلگیرتر است.

کلید را توی قفل در می‌اندازد و یک لحظه احساس می‌کند اولین باریست که پا توی این خانه می‌گذارد، اضطراب پیدا می‌کند. قلبش تند می‌زند و آرزو می‌کند کاش اولین باری که در این خانه به رویش باز می‌شد، عنوان نو عروسی را داشت که قرار بود همیشه و تا آخر عمر، کنار مردش این جا زندگی کند.

نور سالن کم است و حالا این نور افسرده‌اش می‌کند. ساعت را نگاه می‌کند. سه چهار ساعت وقت دارد.

نگاهی به گوشه و کنار آپارتمان می‌اندازد. گلدان کریستال کوچک روی میز نهارخوری را برمی دارد. از شیر آشپزخانه پرش می‌کند، چسب دور دسته‌های گل را باز می‌کند و با وسواسی زنانه توی گلدان جامی‌دهدشان. چند شاخه را جابجا می‌کند و گلدان را وسط همان میز قرار می‌دهد.

عطر گلها کم کم توی خانه می‌خزد.

توی آشپزخانه برمی گردد.

چند استکان و بشقاب کثیف توی سینک را می‌شوید و توی آبچکان می‌گذارد. حالا باید چه کار کند؟ ایدهٔ خاصی از کارهایی که ممکن است یک زن خانه بکند ندارد.

می‌تواند غذا درست کند، ولی چیزی جز کالباس و سوسیس و غذاهای حاضری توی یخچال ندارد.

همان‌ها را توی دیس گرد طرحداری منظم می‌چیند و کنارشان را با جعفری و گوجه و خیارشور تزئین می‌کند و ظرف را توی یخچال می‌گذارد.

چشم هایش از گریه می‌سوزد. نگاهی به لاک پشت کوچکش می‌اندازد. کمی کالباس و سبزی و آب می‌آورد و توی ظرف گرد بزرگ لاک پشت می‌ریزد. روی کاناپهٔ جلوی تلویزیون لم می‌دهد و منتظر آمدن مردی می‌شود که دو سه هفته ایست حسش نسبت به او عوض شده. عجیب است. چهار سال مدت صیغه را بدون هیچ احساسی به او سر کرده و حالا این حسی نوظهور است و بی دلیل.

حاج عنایت الف، مردیست حدوداً شصت و پنج ساله، با قدی کوتاه و توپر و معروف و معتبر توی بازار آهن فروشها. حساب ثروتش به این سادگی‌ها نیست. زن اصلی اش هم سن و سال خودش است و زمانی هم محلی بوده‌اند.

نزدیک چهل و پنج سال پیش، زمانی که عنایت جوان دوران سربازی اش را تمام کرد و برگشت خانه، مادر و خواهرانش افتادند دنبال پیدا کردن زن برای او.

اوائل ازدواجش، زندگی شان سخت می‌گذشت.

عنایت توی این مغازه و آن مغازه شاگردی می‌کرد، جوان یک دنده و قد، که کمتر صاحب کاری بیشتر از چند ماه پیش خودش نگهش می‌داشت. ولی آنقدر زیرک بود که از هر کدام از صاحبکارها هزار ترفند و شگرد یادگرفته بود و همهٔ اینها و تغییرات ناگهانی قیمت‌ها توی بازار باعث شد به ده سال نرسیده بتواند خودش را به جایی بکشد که برای هیچ کس باور کردنی نبود.

سالها فکر و ذکرش فقط پول درآوردن بود، ولی به پنجاه سالگی که رسید،

احساس کرد می‌خواهد از ثروتش استفاده کند و حال و هوایش را کمی عوض کند. همین شد که به بهانهٔ کمک و سرپناه بودن، با مدت‌های معلوم، پای زنان مختلف توی زندگی اش باز شد، زنانی که به محض احساس تهدید برای زندگی داخله‌اش از طرف آن‌ها، پایشان را از زندگی اش بیرون کشید. هوس بازی و تفریح یک طرف دیگر. عنایت مرد زیرک و محتاطی بود و می‌دانست هر چند زنش دیگر جاذبهٔ آن‌ها را برایش نداشت، ولی مطمئن بود تنها کسی که تا آخر برایش می‌ماند، مادر بچه هایش است. بچه هایی که با وجود روحیهٔ نه چندان لطیفش، از هر کسی توی دنیا بیشتر دوستشان داشت.

یکی از آخرین زنان که شاید طولانی‌ترین مدت را داشت، آویژه بود، دختر فقیر، زیبا و مغروری که عنایت برایش هیچ جاذبه‌ای جز ثروتش نداشت.

و این چند هفته، علاقه‌اش به در کنار او ماندن به حدی رسیده که حالا که روی کاناپه، جلوی تلویزیون خوابش برده، خواب او را می‌بیند.

صدای زنگ در می‌آید و تصویر سیاه و سفید عنایت آرام توی صفحهٔ آیفون ظاهر می‌شود.

آویژه خواب است و صدای زنگ را نمی‌شنود.

دوباره زنگ می‌زند و منتظر می‌ماند.

دو دقیقه‌ای معطل می‌ماند و دست آخر خودش کلید می‌اندازد توی در و وارد ساختمان می‌شود.

آپارتمانی که برای آویژه گرفته طبقه اول است ولی حوصله ندارد از پله بالا برود و ترجیح می‌دهد همین چند پله را هم با آسانسور برود.

کلید آپارتمان را توی قفل می‌اندازد و به محض باز کردن در بوی گلهای نرگس می‌پیچید توی سرش.

آویژه هنوز خواب است.

این اولین باریست که او را توی این وضعیت می‌بیند. بیدارش نمی‌کند. قرص قلبش را از توی جیبش بیرون می‌آورد و به طرف آشپزخانه می‌رود.

برای خودش یک لیوان آب می‌ریزد.

چراغ زیر کابینت‌ها را روشن می‌کند. تکیه به کنارهٔ کابینت می‌دهد و صفحهٔ تلویزیون را نگاه می‌کند.

کمی توی سالن راه می‌رود، روی مبل کنار مبل آویژه می‌نشیند و لیوان را روی میز می‌گذارد.

ـ آویژه! خوابی؟

صدای عنایت می‌پیچد توی خواب آویژه و انگار همان، خوابش را شیرین‌تر می‌کند. کنار لبش لبخند محوی می‌نشیند.

دوباره صدایش می‌کند و کنار شانه‌اش را آرام تکان می‌دهد :

ـ بیداری؟

آویژه چشم هایش را آرام باز می‌کند و صورت عنایت را توی صورتش می‌بیند و یک لحظه احساس می‌کند هنوز خواب می‌بیند.

هنوز دوباره چشمهایش روی هم نرفته که... بلند می‌شود و روی کاناپه می‌نشیند. کمی هول می‌کند. دسته موی روی صورتش را عقب می‌زند، دستی زیر چشمهایش می‌کشد و سلام می‌کند.

ـ چه خبر؟ چطور خواب بودی؟

آویژه لبخند می‌زند. نگاهش را پائین می‌کشد و شرم می‌کند.

حرکاتش به نظر عنایت غریبه می‌آیند، ولی این حالت‌ها را قبلاً از خیلی‌ها دیده و معنی شان را خوب می‌داند.

آویژه دوست دارد درد دل کند. دلش می‌خواهد حرف مشترکی داشته باشند و راجعبش با او حرف بزند، ولی هرچه فکر می‌کند چیزی به ذهنش نمی‌آید. از روی کاناپه بلند می‌شود :

ـ بذارید برم یه چیزی بیارم بخوریم.

در یخچال را باز می‌کند، ظرف کالباسی را که تزئین کرده بود درمی آورد و توی ظرف دیگر چند تکه نان می‌گذارد، و هر دو را می‌آورد می‌گذارد روی میز و خودش به

طرف اتاق می‌رود :

ـ شما مشغول بشید، من الان برمی گردم.

باید دستی به سر و صورتش بکشد. می‌خواهد از همیشه بهتر به نظر برسد. توی آینه نگاهی می‌کند. خوابیده و موهایش به هم ریخته. تنش، عصبی، لرزش کوچکی می‌کند و شروع می‌کند به مرتب کردن ظاهرش. پشیمان است که توی آرایشگاه نمانده.

از زیبایی چیزی کم ندارد، ولی، این لحظه روی همه چیز حساس شده. احساس می‌کند چیزی که می‌خواهد نمی‌شود. عنایت صدایش می‌کند :

ـ کجا رفتی؟

عصبی می‌شود. لبهایش را به هم می‌فشارد. نگاهی مجدد توی آینه می‌اندازد و...

ـ اومدم!

می‌رود و روی صندلی کنار عنایت می‌نشیند. توی ذهنش دنبال حرفی می‌گردد تا سر صحبت را بعد از چهار سال باز کند. نگاهی به دیس روی میز می‌اندازد :

ـ چرا چیزی نمی‌خورید؟

عنایت عمیق نگاهش می‌کند. این دختر آن آویژه‌ای نیست که او می‌شناخت. این حرکات آویژه عصبی اش می‌کند. انگار تاامروز چیزی که برایش آویژه را از هر زنی پرجاذبه‌تر می‌کرد، بی اعتنایی‌ها و غرور او بود. آن خصلت‌های آویژه، او را برایش جواهر ارزنده‌ای می‌کرد که به دست آوردنش کار هر کسی نیست. حرکاتش مرموز بود، حرکاتی که شبیه هیچ زن دیگری نیست، حرکاتی که باکارهای همسر خودش، یا حتی زنان دیگری که توی زندگی اش آورده بود فرق داشت. به نظر می آمد قنوس اسیری ست که به او پناه آورده و زمانی می‌رسد که خودش را به آتش بکشد و او را در غم همیشگی عشقی ناکام و دست نایافتنی باقی می‌گذارد.

عنایت با داشتن آن آویژه، می‌توانست مثل جوان‌ها عاشق شود و با به دست نیاوردن قلب او سرسخت‌تر شود و تلاشش را بیشتر کند.

ـ چی شده؟ امروز رفتارت عجیب شده.

آویژه کمی مکث می‌کند، دست عنایت را می‌گیرد و از روی صندلی بلندش می‌کند :

ـ بیایید بنشینیم روی مبل. دلم می‌خواد یک حرفهایی رو به شما بزنم.

عنایت روی مبل روبرویش می‌نشیند.

ـ راستش، من... چطوری بگم! ببینید! امروز درست چهار سال از اولین روزی که توی این خونه اومدم می‌گذره. خب! من عوض شدم، خیلی جوانتر بودم. احساس کمبودی نمی‌کردم و فقط تامین نیازهای مالی برام کافی بود. ولی حالا... واقعیت اینه که... دلم می‌خواد زندگی طبیعی داشته باشم. مثلاً یه بچه، یا... یه زندگی با ثبات‌تر. پیش خودم گفتم... شاید بشه صیغه رو به عقد دائم تبدیل کنیم...

و بقیهٔ حرف توی دهانش می‌ماسد. عنایت بی حوصله نگاهش می‌کند. دیگر اثری از آن نگاه‌های مشتاق و شیفته توی صورتش نیست.

آویژه برایش تبدیل می‌شود به کفشی که دیگر فقط برای میهمانی نیست؛ کفشی که تمام آرزویش در آوردنش از توی گنجه است و پوشیدنش هزار شرط و آداب دارد.

هیچ جوابی نمی‌دهد. از روی مبل بلند می‌شود، تلفن را برمی دارد و شروع می‌کند به شمارگرفتن. انگار شماره گرفتنش واقعی نباشد، یا ارتباط برقرار نشود :

ـ الو... منصور..

صدایش بلند و عصبیست.

نگاه آویژه مانده روی حرکات لاک پشت.

تمام تلاشش بیرون آمدن از توی ظرف است. دستش را به دیوارها می‌گیرد، کمی بالا می‌آید و به پشت می‌افتد ته ظرف. دست و پا می‌زند. می‌خواهد برگردد. سرش را به چپ و راست تکیه می‌دهد و برمی گردد و باز تلاشش را برای بیرون آمدن از ظرف شروع می‌کند. دستش را به دیواره‌ها می‌گیرد، کمی بالا می‌آید و دوباره به پشت می‌افتد ته ظرف. دست و پا میزند و...

حرکاتش تلاش بی ثمر و مذبوحانه ایست برای رها شدن از جایی که مدتهاست زندانی اش بوده. چطور تا به حال این حرکاتش را ندیده.

دلش به هم می‌پیچد. دست توی ظرف می‌کند، می‌آوردش بیرون و می‌گذاردش روی میز.

عنایت رفته توی اتاق و دارد آرام با کسی صحبت می‌کند.

آویژه از کارش پشیمان هست و نیست. خودش را دلداری می‌دهد. «به هر حال یک روز باید این حرفها رو می‌زدم... تا ابد که نمی‌شد اینطوری ادامه بدم...»

عنایت از اتاق بیرون می‌آید و روی مبل می‌نشیند، نگاهش نمی‌کند :

ــ ببین دخترجان! برام یک کاری پیش اومده، باید برم. زنگ زدم منصور بیاد دنبالم. تو هم اگر چیزی لازم داری بگو اون برات بیاره.

لاک پشت، سر و دست و پایش را آرام از توی لاک بیرون می‌کشد و روی میز حرکت می‌کند.

آویژه حرفی که چند هفته می‌خواست بگوید را زده، برایش کار ساده‌ای نبود. حرفش را زده ولی جوابی را که می‌خواسته به دست نیاورده. خون توی سرش می‌دود:

ــ جواب حرفم رو نمی‌دید؟

عنایت باز نگاهش نمی‌کند :

ــ ببین دختر! من، اون کسی که تو می‌خوای باشی رو دارم. سالهاست که دارم باهاش زندگی می‌کنم. ازش چهار تا بچه دارم. از بچه هام نوه دارم. جریان صیغهٔ فرق داره، من به خاطر ثوابش تو و امثال تو رو پناه می‌دم. ولی این به این معنا نیست که می‌خوام زندگی خودم و بچه هام رو از هم بپاشم. تو هم تا اینجاش خوب اومدی. ولی حالا که کار به اینجا کشیده، برای اینکه بیشتر از این جریان رو خراب نکنی...

چشمان آویژه به خیسی می‌نشیند :

ــ ثواب؟ یعنی هیچ وقت فکر نکردید اینطوری ممکنه یه دختر جوون وابسته بشه؟ یا... یا حتی از زندگی ای نرمالی که می‌تونه داشته باشه دور بشه؟

عنایت عصبی ست. بلند می‌شود. بالای سر او می‌ایستد و نگاهش می‌کند :

ــ اولاً دخترجون! کسی تو رو به این کار مجبور نکرده بود. دوماً، فکر کنم یادت

رفته چه‌گذشته‌ای داشتی. یادت نمیاد از کجا به اینجا رسیدی. خوب فکر کن! ببین چقدر تا امروز هزینه‌های مختلف داشتی، کدومش رو توی زندگی با کسی که حاضر بود بیاد تو رو بگیره می‌تونستی داشته باشی؟

و دست آویژه را می‌گیرد و به طرف کنسول کنار در ورودی می‌کشاندش.

ــ نگاه کن! خوب توی آینه نگاه کن، ببین این آدمو می‌شناسی؟ می‌خوای یادت بیارم چهار سال پیش چه شکلی بودی؟

آویژه از پشت پردهٔ اشکی که توی چشمش نشسته توی آینه نگاه می‌کند. عنایت اشتباه نمی‌کند. وضع زندگی آویژه خیلی تغییر کرده ولی زیبایی اش... آویژه همیشه زیبا بود.

شاید اگر آن موقع وارد زندگی عنایت نمی‌شد، حالا زندگی ای هر چند به غایت متفاوت با حالا، ولی طبیعی‌تر داشت.

اشک پهنای صورتش را گرفته. سیاهی آرایش، زیر چشمش ریخته و زیبایی اش را وحشی‌تر کرده. شاید چیزی شبیه کسی که قبلاً بود.

عنایت کنارش کوتاه و پیر به نظر می‌رسد.

صدای زنگ آیفون می‌پیچد توی خانه. منصور است.

عنایت طرف میز وسط مبل می‌رود و موبایلش را برمی دارد. هنوز از در خارج نشده که احساس می‌کند چیزی زیر پایش له می‌شود. پائین را نگاه می‌کند. لاک پشت کوچک زیر پایش مانده. کناره‌های بدنش به زمین چسبیده و حالش را بد می‌کند. با کناره پا می‌زندش بغل دیوار. از آپارتمان بیرون می‌رود و در پشت سرش باز می‌ماند.

آویژه کنار دیوار می‌نشیند، سرش را روی زانوانش می‌گذارد و اشک می‌ریزد. به گذشته‌اش فکر می‌کند. گذشتهٔ سیاهی که هنوز سایه‌اش را روی لحظه لحظهٔ زندگی اش پهن کرده.

صدای پای مردانه‌ای تا بالای سرش می‌رسد. نگاه می‌کند. منصور است.

ــ اینو آقا داد. گفت بدمش به شما. درست طبق قرارداد نیست. کمی هم پول

روش گذاشتن، گفتن شاید لازمتون بشه.

نگاه آویژه به ترس می‌نشیند. با دستهای یخ زده پاکت را می‌گیرد. توی نگاه منصور یک جور ترحم و دلسوزی موج می‌زند :

ـ در ضمن... آقاگفتن خونه رو هم توی اولین فرصت خالی کنید. چند روز بیشتر به آخر ماه نمونده و... احتمالاً صاحب خونه برای گرفتن اجاره میاد.

بدن آویژه یخ می‌کند. دلش می‌خواهد همان لحظه روح از بدنش جدا شود. با دستهایی لرزان پاکت را باز می‌کند و نگاهی به داخلش می‌اندازد. پنج سکهٔ طلا، و مقداری پول.

سایهٔ منصور از بالای سرش دور می‌شود.

صدای روشن شدن اتوموبیل عنایت می‌آید. آویژه جلوی پنجره می‌دود. بیرون را نگاه می‌کند. دیگر هیچ اثری از او نیست.

۵

داستان اول

آنو از درد به خود می‌پیچد.

دانه‌های عرق از روی پیشانی و لابلای موهای تاب دارش پائین می‌غلتند.

حصی صورت پر از خالکوبی اش را توی صورت آنو می‌گیرد و نگاهش می‌کند.

ـ چیزی نمونده! طاقت بیار!

آنو نمی‌تواند حرف بزند. با دست به دامن بلند و پرچین حصی چنگ می‌اندازد، التماس گونه نگاهش می‌کند، صورتش گر می‌گیرد، چشمهایش را می‌بندد و فریاد می‌کشد.

بیرون زاغه همه چیز خاک است و خشک. عبدی به گوشهٔ یکی از دخمه‌ها تکیه داده، لابلای انگشتهای درشت و تیره و بلندش سیگاری را به بازی گرفته. پسر بچه‌ها کنارش شیطنت می‌کنند و از هیچ چیز خبر ندارند.

عبدی نگاهش را به جایی دوخته و همانطور قوطی کبریتی را از جیبش بیرون می‌کشد.

بچه‌ها به طرفش می‌دوند :

ـ بابا! من روشن کنم! من!

عبدی کریه می‌خندد و دندانهای درشت و قهوه‌ای رنگش بیرون می‌آیند. خودش سیگار را لای لبهای کوچک و خوش حالت پسر کوچکتر می‌گذارد و کبریت را می‌دهد به

پسر بزرگتر.

ـ اینو برا برادرت روشنش کن ببینم!

لهجهٔ غریبی دارد. صدایش کلفتی خاصی دارد، انگار تعمداً اینطوری حرف بزند.

پسر بچه سیگار دهان برادر را کمی داخل می‌دهد، کبریت را روشن می‌کند و زیر سیگار می‌گیرد.

پسرک نفس را عمیق داخل ریه‌ها می‌کشد. چشمهایش سرخ می‌شود، سرفه‌اش می‌گیرد، ولی می‌خواهد به پدر نشان دهد بزرگ شده. ادای او را درمی آورد. سیگار را با سبابه و شست می‌گیرد و از دهان بیرون می‌آورد. سر را رو به بالا می‌گیرد و نفسش را بیرون می‌دمد.

عبدی روی شانه‌اش می‌زند و با نگاه تشویقش می‌کند.

صدای فریادهای آنو توی زاغه با صدای گریه‌های نوزاد توی هم می‌پیچد و...

آنو آرام می‌شود.

عبدی آرام طرف زاغه می‌رود. جلوی ورودی اش می‌ایستد :

ـ حصی!

حصی ملحفه‌ای روی آنو می‌کشد. بچه را بغل می‌گیرد و آرام کنار آنو می‌گذارد و جلوی ورودی می‌رود. عبدی را نگاه نمی‌کند :

ـ می‌خوای زن و بچه تو ببینی بیا برو تو!

حصی جدیست. همیشه همین طور است. از هیچکس حساب نمی‌برد و همه، بخصوص مردها یک احترام خاصی برایش قائلند، و حالا عبدی با حالتی که شاید نشانی از احترام باشد، یا فروتنی، یا... یا هر چیز دیگری که ساختگی بودنش بیشتر از هر چیزی توی ذوق می‌زند، سرش را پائین می‌آورد و از طاقی در عبور می‌کند. همان جلو می‌ایستد و با لبخندی ناخوشایند آنو و بچه را نگاه می‌کند.

آنو بی حال است، ولی با دیدن عبدی توی چشمش براق می‌شود و صورتش را رو به بچه برمی گرداند، درست مثل ماده گربه‌ای که می‌خواهد در برابر گربهٔ نر از توله هایش حفاظت کند.

آنو حرف نمی‌زند، ولی نگاهش هزار معنی دارد «نه! این یکی دیگر نه! این دختر است، یک فرشته کوچک، نگاه کن! ببین چقدر معصومانه خوابیده! ببین!...»

عبدی همین طور که بچه را نگاه می‌کند دستش را دراز می‌کند. همانطور با لهجه و غلیظ حرف می‌زند :

ـ حصی! بچه رو ببینم.

آنو ناتوان دستش را بالا می‌آورد و دور بچه می‌گیرد :

ـ نه حصی!

عبدی طرفش براق می‌شود. صدایش را خفه، بلند می‌کند :

ـ این کارا رِ نکن آنو! حالا رِ نگاه نکن که حالت خرابه و دارم رعایتته می‌کنم، این کاراته ادامه بدی، حالت که جا آمد، می‌دانی چه بلایی سرت میارم!

حصی، عبدی را می‌شناسد. تمام مردهای دور و برش را می‌شناسد. مرد نیستند! نامردهایی هستند یدک کش نام مرد! نمی‌خواهد آنو توی مشکل بیفتد. نگاه ملایمی توی صورت آنو می‌اندازد، کنار لبش را می‌گزد و بچه را بغل می‌گیرد :

ـ بیا عبدی! نگاهش که کردی میری بیرون‌ها! زنت باید استراحت کنه.

بچه، خیلی کوچک است. چشمهایش بسته است و صورتش ورم کرده و سیاه عبدی توی صورتش می‌خندد.

ـ تو خیلی زشتی بچه! دختری! ولی از پسرها هم زشت‌تری!

چشمهای آنو تیز می‌شود. با غیظ نگاه می‌کند و با همان نگاه از حصی گله می‌کند.

حصی بچه را از عبدی می‌گیرد :

ـ بسه دیگه! بدش به من!

و توی صورت بچه نگاه می‌کند.

ـ تو اینها رو از کجا می‌گی؟ بچه که زشتی و قشنگیش حالا معلوم نمی‌شه.

بچه توی دستش لبخند می‌زند. شاید... شاید هم او این حس را می‌کند. ولی لبهای خیسش طوری باز و بسته می‌شود که حصی برایش ضعف می‌کند. دست زیر لبش می‌گذارد و آرام چند ضربه می‌زند و صدایش را ظریف می‌کند :

ـ کی گفته زشتی؟ خیلی هم خوشگلی! یه روز همه اینو می‌فهمند! تو خیلی خوشگلی...

عبدی همین طور نگاهش می‌کند. خندهٔ توی صورتش دندانهایش را بد نما، نمایان کرده. حصی اخم می‌کند :

ـ مگه نگفتم برو بیرون. زنت باید استراحت کنه. تا حالش هم خوب نشده اینجا پیدات نمی‌شه. اینطرف‌ها ببینمت، با من طرف می‌شی. می‌دونی که چی می‌گم؟

و عبدی همچنان با لبخندی تحقیر کننده و بی‌اعتنا از زاغه بیرون می‌رود.

حصی با مهر توی صورت نوزاد نگاه می‌کند :

ـ بیا! بیا اینو بگیر عمه! باید خیلی مواظبش باشی. این دیگه مثل پسرهات نیس‌ها! پسر خودش بزرگ می‌شه، ولی این...

و بچه را کنار آنو می‌گذارد.

آنو خسته است. پلکهایش روی هم می‌خزند و به سختی دوباره بازشان می‌کند.

ـ حالا اسمش چیه؟

آنو لبخند پرمهری می‌زند و سرش را طرف بچه برمی‌گرداند :

اسمش رو می‌ذارم اقلیما!

☕ ☕ ☕

توی زاغه پر شده از بوی نم و عفونت. حصی بچه را بین خودش و آنو خوابانده. نور خورشید، مثل سوزنهای بلند و برنده از لابلای درزهای سقف و دیوارها، جابجای فضای کوچک داخل زاغه فرود آمده.

زمان توی خواب حصی آرام می‌گذرد و نورها آرام‌تر از آن روی زمین و ملحفه‌ها می‌خزند و می‌افتند توی چشم حصی، و چیزی که بیدارش می‌کند صدای نک نک آرام بچه است.

تا چشمهایش را باز می‌کند، نگاهی به آنو می‌اندازد و دست روی پیشانیش

می‌گذارد. انگار دیگر از تب چند روز پیش خبری نیست. صورت آنو بیرنگ شده و تنش یخ کرده. حصی می‌ترسد. دست آنو را می‌گیرد. سرد سرد است. هول کرده. تکانش می‌دهد. بچه گریه می‌کند.

ـ آنو! بلند شو! ببین بچه داره گریه می‌کنه. بلند شو بغلش بگیر.

ولی انگار آنو نمی‌شنود. سرش با تکانهای حصی حرکت می‌کند و اینطرف و آنطرف می‌افتد.

حصی فریاد می‌کشد، شیون می‌کند و گریهٔ بچه توی صدایش گم می‌شود.

چند تا از زنها آمده‌اند جلوی دخمهٔ آنو. داخل سرک می‌کشند و با دیدن حصی و آنو شروع به گریه و زاری می‌کنند. به صورت هاشان چنگ می‌زنند، سر هاشان را به نشان مصیبت چپ و راست می‌کنند و صدای گریه‌های بلند و جیغ گونه شان، توی هم می‌پیچد.

پسر کوچک آنو از لابلای جمعیت می‌خزد و خودش را داخل زاغه می‌کشاند. بوهای آمیخته حالش را بد می‌کند.

حصی بالای سر آنو نشسته و شیون می‌کند.

پسرک آرام و محتاط بالای سر آنو می‌رود و کنارش می‌نشیند و آرام صدایش می‌زند :

ـ مامان!

و صدای شیون زنان بلندتر می‌شود.

بلندتر صدایش می‌زند و تکانش می‌دهد :

ـ مامان! مامان!

صورت بیرنگ و لبهای سفید آنو توی نگاهش غریبه است. حس مصیبتی توی وجودش می‌آید و می‌ترساندش. دست سرد آنو را توی دست یخ زده‌اش می‌گیرد و فریاد می‌کشد :

ـ پاشو مامان! بلند شو! چرا اینجوری می‌کنی؟ پاشو دیگه...

و سرش را روی سینهٔ آنو می‌گذارد.

زنها فریاد می‌کشند و اشک می‌ریزند، و حصی با اشک و آه سعی می‌کند پسر بچه را بلند کند.

عبدی نزدیک دخمه می‌شود و زنها با کینه و خشم و تردید راه را برایش باز می‌کنند.

سرش را داخل می‌کشد و نگاهی می‌اندازد، و حصی، انگار منتظر آمدنش باشد، طرفش حمله می‌برد و هلش می‌دهد بیرون :

ـ دیدی عوضی؟ چقدر گفتم بزار سر پا شه؟ همینو می‌خواستی نامرد؟ می‌خواستی بچه هاته یتیم کنی؟ نمی‌ذارم خون برادر زادم حروم شه. می‌دانم چی کارت کنم.

عبدی با قد بلند و دیلاق، از بالا نگاهش می‌کند و حصی همینطور فریاد می‌کشد.

ـ حالا هم فراموش کن از برادرزادهٔ من بچه داری! طرف یکیشون بیای من می‌دونم با تو!

و داخل زاغه می‌رود. اقلیما را بغل می‌گیرد، دست پسر بچه را می‌گیرد و بیرون می‌آید. با خشم پسر دیگر آنو را صدا می‌زند :

ـ بیا اینجا ببینم! بیا! می‌برمتون پیش خودم. این نامرد به هیچ کس رحم نداره. نمی‌ذارم یه وقت یادگارهای آنو رو آزار بده.

زنها با خشم عبدی را نگاه می‌کنند و عبدی جرات نمی‌کند هیچ عکس العملی نشان بدهد. قیافه‌اش به آدم‌های پشیمان نمی‌ماند. شاید، نگاه‌ها و حرکاتش بیشتر شبیه مجرمی ست که نگاه‌های سنگین و تلخ، از هر طرف مثل سنگ و کلوخ به سر و رویش می‌بارد.

حصی دیگر نگران آنو نیست. اشک هایش را برای او ریخته، و حالا چیزی که نگرانش می‌کند، وضعیت فرزندان آنوست. نگران پسرانش، و بخصوص نگران اقلیما!

حصی

حصی پیرتر و فرتوت‌تر از پنج سال پیش شده. مردمک چشمان کم سویش به

سفیدی می‌زند و لبهای باریکش کبودتر از قبل شده و نفسش سنگین و کوتاه و صدادار است.

اقلیما گوشه و کنار زاغه اینطرف و آنطرف می‌دود و هر چند دقیقه یکبار داخل می‌رود و روی نوک پنجه می‌نشیند کنار حصی. زانوهایش را توی بغلش جمع می‌کند و سعی می‌کند مثل حصی بنشیند. حصی گیج و خمار است. بوی دود پیچیده توی اتاقش. لای چشمهایش را باز می‌کند و تکهٔ کوچکی تریاک از لای مشمای چروکیده‌ای در می‌آورد و با نوک انگشت توی دهان می‌گذارد.

ـ حصی! این چیه؟ به من هم می‌دی؟

حصی تازه متوجه حضور اقلیما توی اتاقش می‌شود. چند تک سرفهٔ خشک می‌کند و دستی روی سرش می‌کشد :

ـ عمه! این دواس. مال پیراس. تو هیچ وقت از اینا نخور.

اقلیما قانع نشده. بوهای آمیخته گیجش کرده. قطره اشک کوچکی روی پلک پائینش گیر کرده. چشمهایش را تنگ می‌کند و اشک پائین می‌سرد.

ـ حصی! ایشالا منم زودتر پیر بشم از اینا بخورم.

و دست می‌برد طرف ته ماندهٔ چای جلوی حصی :

ـ عمه! از این بخورم؟

حصی دست پشتش می‌گذارد و آرام هلش می‌دهد :

ـ پاشو برو بیرون عمه! پاشو! من کار دارم. کارم تموم شد میام بیرون.

اقلیما لب بر می‌چیند. می‌شود شکل آنو.

ـ نه! نمی‌رم! می‌خوام بمونم پیش تو.

حصی حوصلهٔ سر و کله زدن ندارد. نوک انگشتان دست و پایش یخ کرده. سردش می‌شود و پتوی کثیف و کهنهٔ کنارش را روی شانه‌اش می‌کشد و اقلیما می‌رود گوشهٔ پتو کز می‌کند.

انگار حصی چیزی یادش بیاید، چشمهایش را سخت باز می‌کند و دست می‌برد به کیسهٔ مچاله شده :

ـ هیچ وقت از اینا نخور بچه! می‌فهمی چی می‌گم؟ اینا چیز خوبی نیستن. اگه کسی هم گفت بخور، گوش نکن، بدون دوستت نداره که اینو می‌گه.

و اقلیما از بوهای آمیخته گیج است و حرفی نمی‌زند. یک جور رخوت توی تنش آمده که سست و بی حسش کرده. خودش را طرف حصی سر می‌دهد تا گرم‌تر شود.

ـ اینا مال آدم‌های بدبخته!

حصی زیر لب حرف می‌زند، انگار با خودش حرف بزند، و اقلیما توی آن گیجی حرف هایش را نیمه می‌فهمد.

ـ تو منو داری بچه! من مواظبتم! ولی من هیچ کس رو نداشتم.

و مکی مکث می‌کند. صدایش خش دار شده، خش دارتر از همیشه و بریده بریده و سخت حرف می‌زند. حرف هایش، حرف‌های همیشه است. حرف هایی که گوش اقلیما مدتهاست با آنها پر شده.

ـ هیچ وقت به هیچ کس اعتماد نکن! به خصوص به مردها! همه شون مثل همن.

اجاق گاز اتاق را روشن می‌کند و کتری را با همان ته ماندهٔ آب، رویش می‌گذارد. شاید اقلیما برای این حرف‌ها خیلی کوچک باشد، ولی آنقدر این حرف‌ها را شنیده که برایش شده غریزهٔ همان بچه گنجشکی که دیدن هر دوپایی، برایش معنای فرار را دارد.

لبان حصی تیره‌تر از همیشه شده، نفسش پرصدا و سنگین است.

ـ مسبب مرگ آنو، پدرت بود. اینو همیشه بدون. عبدی فقط با آنو نبود که! خودم دیدمش توی زاغهٔ این و اون. بعد هم که سئوال کردم، گفته گناه که نکردم، حلالمه. ولی مطمئنم هیچ کدوم آنو نمی‌شدن. آنو خوشگل بود، برا همین عبدی حرومزاده بهش رحم نکرد و تو همون حال و احوال...

و دوست دارد از چیزهای خیلی خصوصی‌تر بگوید. از حرف هایی که هیچ کس نمی‌داند، جز خودش، مادرش، و آنو. دلش می‌خواهد برایش از این بگوید که خودش حاصل هوس بازی مردی بوده که زمانی مادرش دلدادهٔ او شده و فکر کرده او پل نجاتی ست برای نجات او از این خراب آباد و زمانی که مرد به خواسته‌اش رسیده،

دیگر هیچ اثری از او پیدا نکرده.

حس بدی دارد. نفسش بالا نمی‌آید. چشمهایش با وحشت باز باز می‌شود و سعی می‌کند همان هوای سوخته را داخل بدنش بکشد.

حال عجیبی‌ست، انگار تمام زندگی اش می‌شود یک صحنهٔ نمایشی تلخ و تراژیک و پرده پرده، از مقابلش عبور می‌کنند، و نفسش لحظه به لحظه کمتر می‌شود. می‌خواهد بلند شود و برود بیرون، ولی نمی‌تواند. احساس می‌کند بدنش هوای تازه می‌طلبد.

اقلیما کنار پایش خواب رفته و سوز سرما از گوشه و کنار می‌خزد توی تنش. توی خواب پتو را می‌کشد دور خودش و بدنش را توی هم جمع می‌کند و گونه هایش سرخ از سرما از کناره‌های پتو پیداست.

حصی افتاده کنار اجاق. صورتش کبود شده و دیگر نفس نمی‌کشد.

عبدی

عبدی کنجی دیوار نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته. حال و روز خوشی ندارد، ولی از دیشب رو به راه‌تر است. موهایش ژولیده شده و دیگر مشکی مشکی نیست. لاغرتر از چند سال پیش شده و شانه‌های استخوانی اش از زیر لباسش پیداست.

نزدیک ظهر است و خورشید درست از بالا افتاده روی سرش، ولی نای اینکه بخواهد جا بجا شود را ندارد. یک لحظه سایه‌ای روی سرش می‌افتد و احساس می‌کند ابر جلوی خورشید آمده.

ـ عبدی!

عبدی سرش را بلند می‌کند و بالا را نگاه می‌کند. مردان بالای سرش ایستاده، گوشهٔ لباس روی شانهٔ اقلیما را گرفته و نگاهش می‌کند.

اقلیما گریه کرده، این از آثار آرایش پخش شده زیر چشمش پیداست. هنوز خیلی کوچک است، ولی از یکسال پیش، پیش از مرگ حصی خیلی تغییر کرده. انگار

نگاهش بزرگ شده. چهره‌اش زیباست، یک جور زیبای خاص و وحشی، با چشمانی که رنگش معلوم نیست و مژه‌هایی که وقتی پائین را نگاه می‌کند، روی گونه‌های کودکانه‌اش می‌نشیند. موهای تیره و تابدارش ناشیانه و نامرتب توی قسمتهایی، رنگ روشنی شده که به زردی می‌زند. پیراهنش، هر چند کاملاً دخترانه، ولی کثیف و نامرتب است، و وضعیت مناسبی ندارد.

عبدی پاها را توی شکم جمع کرده و دستهایش را روی زانو می‌گذارد. چشمهایش را تنگ می‌کند تا نور آزارش ندهد :

ـ سر ظهره! قرار بود صبح بیاریش که! من دیشب تا صبح باهات حساب کردم مردان!

مردان گوشهٔ لباس اقلیما را رها می‌کند و به طرف عبدی براق می‌شود:

ـ مرتیکهٔ مفنگی، دیشب که خمار بودی، حاضر بودی همون پول رو بگیری و اصلاً دخترت رو پس نگیری، حالا که حالت رو به راه تره، واسه من شاخ و شونه می‌کشی؟

عبدی دیگر مرد این نیست که با کسی در بیفتد، بخصوص کسی مثل مردان که پول خماری بیشتر شبهایش را جور می‌کند و در ضمن از هیچ خلافی واهمه ندارد.

به زور از روی زمین بلند می‌شود و دست اقلیما را می‌گیرد. خمیده راه می‌رود و پاهایش را روی زمین می‌کشد. جواب مردان را نمی‌دهد و همین طور که دور می‌شود زیر لب غر می‌زند. زبانش سخت توی دهانش می‌چرخد :

ـ فکر کردی که چی؟ دیگه نیازی به تو ندارم. یکی پیدا شده که دیگه بامبول‌های تو رو در نمیاره.

دست اقلیما توی دست عبدیست. عبدی آرام راه می‌رود و کوچه پس کوچه‌ها را رد می‌کند، ولی قدم‌های اقلیما آنقدر کوچک است که گاهی مجبور می‌شود دنبالش بدود، و هرچند لحظه یکبار اشک کنار چشمش را با پشت دست پاک می‌کند.

می‌رسند دور میدان. می‌رود گوشهٔ همیشگی می‌نشیند. اقلیما را کنار خودش می‌نشاند و دستش را می‌گیرد طرف مردم.

اقلیما دستش را روی شکمش می‌گذارد و گریه می‌کند :

ـ من گشنمه عبدی!

و عبدی دستش را دراز می‌کند و جلوی عابرین می‌گیرد :

ـ خانوم! این بچه گرسنشه! یه پولی بده براش یه چیزی بخرم.

و عابرین اول با شک نگاهش می‌کنند و بعد، با دیدن چشمهای اشک آلود اقلیما، شروع می‌کنند ته کیف‌ها و جیب هاشان را می‌گردند و هر کدام چند سکه یا اسکناس مچاله شده‌ای می‌گذارند کف دست او، یا اقلیما.

نیم ساعت نمی‌گذرد، که عبدی چند اسکناس را صاف می‌کند و می‌دهد دست اقلیما :

ـ بچه! برو از این بقالیه یه بیسکوئیت بخر، بعد هم زود بیا همین جا! می‌دونی که دیر کنی چی کارت می‌کنم؟

اقلیما پول‌ها را می‌گیرد و جرات نمی‌کند توی چشمهای عبدی نگاه کند.

عبدی باید همانجا بنشیند. منتظر است. منتظر همان پیرمردی ست که چند روز پیش دور همین میدان دید.

آن روز عبدی حال خوشی نداشت. پیرمرد، به محض دیدن اقلیما، طرف عبدی آمد و گفت که زنش پیر و مریض است و یک نفر را می‌خواهد که از او مراقبت کند. گفت برای اینکار حاضر است پول خوبی بابات اقلیما بدهد، و عبدی قبول کرده بود.

حالا این چهارمین روزیست که عبدی می‌آید اینجا تا دوباره پیرمرد را ببیند، و هنوز پیدایش نکرده.

اقلیما برمی گردد و می‌آید می‌نشیند کنار عبدی. سربستهٔ بیسکوئیت را باز می‌کند و یکی را می‌گذارد توی دهانش.

چشم عبدی اطراف می‌دود و یک لحظه احساس می‌کند پیرمرد را دیده.

اول شک می‌کند، ولی وقتی احساس می‌کند نگاه پیرمرد هم روی اوست، حتم می‌کند که خودش باشد. پیرمرد، کوتاه و پر است، و یکی از پاهایش کمی لنگ می‌زند. جلوی سرش خالیست و موهای نامرتبش کاملاً خاکستریست، درست رنگ کت

خاکستری روشن بد دوختی که تنش کرده.

عبدی می‌خواهد بلند شود و احساس می‌کند که نمی‌تواند. پیرمرد می‌رسد نزدیکش :

ـ گفتی اسمت چی بود؟

عبدی ترسیده نگاهش می‌کند و آرام می‌گوید :

ـ عبدی!

پیرمرد دست توی جیبش می‌کند و چند بسته اسکناس بیرون می‌آورد و آرام، با نگاهی نگران به دورو برش، طرف عبدی می‌گیرد :

ـ بیا!اینم همون قدر که قرار گذاشتیم.

عبدی چند دکمهٔ بالا بلوزش را باز می‌کند و پولها را با احتیاط می‌گیرد و می‌گذارد توی لباسش.

پیرمرد نگاهی به اقلیما می‌کند :

ـ خب! اسمت چیه دختر جون؟

و همزمانی که اقلیما اسمش را می‌گوید، عبدی می‌گوید :

ـ بختان!

پیرمرد نگاه شکاکی به عبدی می‌کند. عبدی هول می‌شود و شروع می‌کند به توضیح دادن :

ـ ننه خدا بیامرزش اسمش روگذاشت اقلیما! کسی هم که بزرگش کرد به همین اسم صداش کرده، بچه هم به این اسم عادت داره.

و سعی می‌کند قیافه‌اش را افسرده کند. زور می‌زند از چشمانش قطره اشکی بیاید :

ـ ولی چون این باعث از بین رفتن اون خدا بیامرز شد، دیگه دلم ازش پاک نمی‌شد. من، همیشه بختان صداش کردم. برای من که بدبختی آورد، خداکنه برای شما خوبی بیاره.

پیرمرد نگاهی به اقلیما می‌اندازد :

ـ من و زنم که پیر و مریضیم، این حرف‌ها از ماگذشته.

و نگاهش را دوباره می‌گرداند روی عبدی :

ـ ببین! پول دادم بهت‌ها! پس فردا پولها تموم شد، پانشی بیفتی دنبال پیدا کردن من یا دختره. دیگه تموم شد! از حالا دیگه هیچ حقی رو این بچه نداری، می‌فهمی که؟

و دست اقلیما را می‌گیرد و راه می‌افتد.

عبدی پولها را با دست لمس می‌کند و ته دلش حس خوشایندی می‌دود. قلب اقلیما تند می‌زند. درست مثل همان حسی که لحظهٔ سپردنش به مردان پیدا می‌کند. گریه می‌کند و دستش را می‌کشد. سرش را بر می‌گرداند و مسیر حرکت عبدی را نگاه می‌کند و حسی از خشم و نفرت توی نگاهش می‌نشیند.

۶

داستان دوم

ضـ ـعیفه! بختان! کجایی؟ پس چی شد این ذغال؟

بختان ذغال‌های ولو شده روی زمین را با وحشت برمی گرداند توی آتش‌گردان. جرات نمی‌کند حرف بزند. مصیب میهمان دارد و خودش همیشه می‌گوید جلوی میهمانهایش آبرو دارد. جلوی گروهی عین خودش، و حتی اوضاع و احوال بعضی هاشان بدتر از خودش.

بختان، ضعیف، با قدرتی که توی بدنش ندارد، آتشدان را توی هوا می‌چرخاند.

ـ مصیبت! چی شده پس؟

بختان وحشت می‌کند. باید عجله کند.

ذغـال‌های نـیمه گـر گـرفته دود کـرده‌انـد و دود تـوی چشمش می‌رود.

دستش را بالاتر نگه می‌دارد تا آتشدان روی پله‌ها گیر نکند و پله‌ها را یکی یکی بالا می‌رود.

جلوی در یکی از اتاق‌ها می‌ایستد و همانطور که مصیب یادش داده، چند تفه به شیشه می‌زند.

مـصیب بـا قـهقهه بـیرون مـی‌آید. شـلوار و عـرقگیری چرمکرد پوشیده و موهای چربش، آشفته‌تر از همیشه شده. اول به بختان نگاه می‌کند. نگاهش روی ذغال‌های نیمه گر گرفته که می‌افتد چشمهایش گشاد می‌شود و نگاهش را با خشم بر می‌گرداند توی چشمهای بختان. از همان نگاه هایی

که بختان معنایش را خوب می‌داند. ترسیده کمی عقب می‌رود، که ضربه‌ای محکم می‌آید توی گیجگاهش:

ـ این چیه حیف نون! نیم ساعت معطل کردی اینو بیاری؟ فقط می‌خوری دراز می‌شی، ولی عقلت هیچ فرقی نمی‌کنه.

مصیب داد می‌زند و بختان از درد و ترس گریه می‌کند. صدایـی از تـوی اتـاق نزدیک می‌شود، پرده کنار می‌رود و لنگهٔ پنجره باز می‌شود و اصلان، یکی از رفقای مصیب بیرون می‌آید:

ـ چی شده آقا مصیب؟ چرا خونت روکثیف می‌کنی؟ اصلا بدش به من! و آتشدان را از او می‌گیرد و شروع می‌کند به چرخاندن. ذغال‌ها خیلی زود گل می‌اندازند و او همین طور می‌چرخاند :

ـ از زن جماعت انتظار کار درست نداشته باش.

و می‌خندد :

ـ تو هم اینقدر جوشی نباش. زود یاد می‌گیره.

و نگاه وقیحی می‌اندازد به سر تا پای بختان که همین طور دارد گریه می‌کند. درد پیچیده توی گوش بختان. وقتی دوست مصیب حرف مـی‌زند نگـاهش نـمی‌کند. همین طور زمین را نگاه می‌کند و گریه می‌کند. احساس می‌کند گوشش نمی‌شنود.

مصیب و دوستش داخل می‌روند و لنگهٔ پنجره را، کیپ می‌بندند و بختان آرام آرام از پله‌ها پائین می‌رود و همینطور اشک می‌ریزد.

جاروی زهوار درر فته‌ای را دست می‌گیرد و خرده‌های ذغال و خاکسترِ ریخته روی زمین را جمع می‌کند.

هنوز ظرف‌های کثیف و مانده کنار حوض را آب نزده که «یَبی» با ناله صدایش می‌زند. نمی‌تواند کلمات را درست تلفظ کند. حرکات دست و پا برایش سخت است، و بختان فقط از یکی از همسایه‌ها این را شنیده که توی خیلی کوچکی، مصیب، بـا ضربه چنان پرتش کرده که یبی ضربه مغزی شده و از آن به بعد همین طور بوده. پله‌ها را پائین می‌رود و در اتاقش را که باز می‌کند، بوی ماندهٔ تعفن می‌زند بیرون.

دلش به هم می‌پیچد و گوشهٔ لباسش را روی بینی اش می‌کشد. صدای پسرک ضعیف و جیغ دار است :

ـ بخت... آن! من گر... اسنمه...

بختان لگن کنار تخت را برمی دارد و از اتاق بیرون می‌بردش.

ـ بخت... آن... نر...و. بیا... اینج...ا. پیش من...

و بختان با صورتی جمع شده جوابش را می‌دهد :

ـ میام الان! بذار یه چیزی بیارم بخوری.

اوائل بختان از یبی می‌ترسید. دوست نداشت توی اتاقش برود. ولی کمی که گذشت، اتاق یبی شد پناهگاهش. حتی بعضی وقتها که خیلی مصیب را عصبانی می‌کرد، فرار می‌کرد توی اتاق یبی و او هم نمی‌گذاشت دست مصیب به بختان برسد. یا حتی می‌گفت اینجا نیست و هر چیز دیگری که بتواند کمکی به دخترک کرده باشد.

بختان لگن را آب می‌گیرد و می‌گذارد کنار حوض، کاسه‌ای را توی حوض آب می‌زند و می‌رود کنار حیاط.

سلطل ماست را برمی دارد و درش را باز می‌کند. با نوک قاشق کپک رویش را کنار می‌زند و از قسمتی که فکر می‌کند سالم است، کاسه را پر می‌کند.

از کیسهٔ بغلش کمی نان خشک خرد شده برمی دارد و توی ماست می‌ریزد.

ـ بختان! کدوم گوری رفتی دختر؟

صدای مصیب باز ترس را می‌دواند توی بند بند وجودش.

نمی‌خواهد جوابش را بدهد. نفسش را کوچک می‌کشد و آرام نان را توی ماست زیر و رو می‌کند. از کنار حیاط می‌گیرد و می‌خزد توی اتاق یبی.

آرام آرام ماست را توی دهان او می‌گذارد. صدایش را پائین آورده :

ـ ببین یبی! بابات عصبانیه! من کاری نکردم، ولی باز منو زد. من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم. می‌خوام برم.

و یبی با تضرع التماس می‌کند :

ـ بخت... آن... نرو...

صدای فریاد اصلان می‌پیچد توی حیاط :

ـ دختر کجایی؟ بیا برو تو اتاق اصلان ببین چی کارت داره. معطلش کنی می‌دونی چه بلایی سرت می‌آرم که...

و بختان ماست باقی مانده را تند تند می‌گذارد توی دهان یبی :

ـ نمی‌تونم بمونم. از بابات می‌ترسم. اذیتم می‌کنه. فقط خودش که نیست. دوستاش هم اذیتم می‌کنند.

و با وحشت به در نگاهی می‌کند :

ـ کمکم می‌کنی؟

یبی با غصه بختان را نگاه می‌کند. حرف‌های بختان، حسی را توی وجودش دوانده که شاید یک قهرمان داشته باشد. بختان منتظر جواب است :

ـ کمکم می‌کنی یبی؟

و یبی سعی می‌کند مثل یک مرد باشد و بغضش را نشان ندهد.

۷

داستان هفتم



همه چیز متعلق به عنایت بود. اسباب وسائل خانه، مبلها، فرشها، وسائل تزئینی و حتی، خاطراتی که مربوط به آن چهار سال بود و اقلیما باید تمامشان را همان جا می‌گذاشت و می‌رفت.

گوشه‌گوشهٔ خانه برای اقلیما پر بود از خاطرهٔ تنها اشک ریختن و حس بی کسی، حتی توی شادترین شبهای سال. توی همان شبهایی که خندیدن و شاد بودن مجریان برنامه‌های تلویزیونی و دور هم جمع بودن آنها و بقیه، تازه او را متوجه تنهایی خودش می‌کرد، ولی با این وجود، اقلیما دوست داشت باز برمی گشت به همان روزها و شبها.

نوک انگشتان را روی برگهای گلدان بنجامین جلوی در ورودی کشید، همانجا ایستاد. سعی می‌کرد توی آن آخرین لحظاتش، یکبار دیگر، تمام خاکستری خاطراتش را توی ذهنش مرور کند.

نفهمید چقدر گذشت، ساکش را از روی زمین برداشت، چشمهایش را بست، رو به در چرخید و... باید از خانه خارج می‌شد. پله‌ها را آرام آرام، یکی یکی پائین آمد. دلش می‌خواست معجزه‌ای رخ می‌داد، دلش می‌خواست زندگی اش توی یک لحظه عوض می‌شد، و می‌شد همان زنی که همیشه آرزوی بودنش را داشت، و دلش می‌خواست کسی از بالای پله‌ها صدایش می‌کرد و مانع رفتنش می‌شد.

سراسر کوچه درختهای بی بر و برگ، کناری ایستاده و نگاهش می‌کردند و مسیر رفتن را نشانش می‌دادند.

اشک توی چشمش حلقه زده. مناظر به سرعت از مقابلش می‌گذرند. کجا می‌تواند برود؟ فقط... یکجا می‌خواهد که سرپناهش باشد.

هرچه بیشتر می‌روند، جاده‌ها پیچ در پیچ‌تر و کوهستانی‌تر می‌شود، و چهرهٔ زمین سفیدتر و پوشیده‌تر از برف.

سرش را به پنجرهٔ اتوبوس تکیه می‌دهد و چشمهایش را می‌بندد.

می‌شود اقلیمای کوچک، با هزاران ترس و هراس همیشگی، و صورت عبدی می‌شود کابوس و می‌افتد توی بستهٔ چشمهایش.

می‌خواهد چشمهایش را باز کند. می‌خواهد از تمام کسانی که بوده دور شود. می‌خواهر دیگر آناهید نباشد، و آترا و آرتمیس و آویژه هم، ولی پلکهایش، انگار به هم دوخته شده باشند، سنگینی خواب و کابوس افتاده روی تنش.

شیشهٔ زیر سرش از بیرون یخ بسته و سرما را می‌دواند توی سرش. لای چشم هایش را باز می‌کند. احساس می‌کند حرکت ماشین کند می‌شود و... دوباره چشم هایش روی هم می‌افتند.

ـ هر کی می‌خواد نماز بخونه، یا نهار بخوره، پیاده شه! نیم ساعت دیگه راه می‌افتم، کسی جا نمونه!

و ماشین کم کم از جمعیت خالی می‌شود و اقلیما تنها می‌ماند همانجا.

سردش می‌شود، سرش را توی گردن جمع می‌کند. دستهایش را توی آستین‌ها می‌کشد، دلش مالش می‌رود و... چشمهایش را باز می‌کند. باید پیاده شود و چیزی بخورد.

بیرون همه جا برف است و یخبندان. دندانهایش روی هم می‌لرزند. دست می‌کند توی کیفش و دستکشهایش را درمی آورد.

نیم ساعت... نیم ساعت وقت دارد. نگاهی به ساعت می‌اندازد و وارد سالن غذاخوری می‌شود. نگاهی‌سرسری می‌اندازد و دورترین میز و صندلی از بقیه را

انتخاب می‌کند و می‌رود طرفش.

ـ چی بیارم؟

پسری کوتاه قد و ریز جثه ایستاده بالای سرش. لباس و کلاه سفید کثیف و چرمکردی تنش کرده و بدون اینکه اقلیما را نگاه کند منتظر جواب است.

ـ هر چی! فرقی نمی‌کنه.

پسر همین طور نگاهش نمی‌کند :

ـ هر چی یعنی چی خواهر من؟ قورمه سبزی خوبه؟

و اقلیما سرش را تکان می‌دهد و آرام می‌گوید «خوبه!»

فکر و خیال رهایش نمی‌کند. شب راکجا می‌تواند بماند؟ چند روز اول هیچ، ولی بعد از تمام شدن پولی که دارد، هزینهٔ زندگی اش را از کجا بیاورد؟

چند قاشق برنج توی دهان می‌گذارد و احساس می‌کند ضعفش از بین می‌رود. قاشق تو خورشت را به بازی می‌گیرد. روغن جمع شده روی خورشت را با نوک آن باز می‌کند و دوباره قاشق را در می‌آورد. دوباره داخل خورشت می‌بردش و....

ـ همهٔ ماشین‌ها رفتن! آخری هم داره می‌ره، باکدوم اومده بودی؟

اقلیما با وحشت پسرک را نگاه می‌کند و توی جا خشکش می‌زند. انگار مقصدی حقیقی را در پیش داشته و از سفر باز مانده. دستش را طرف ساکش می‌برد و از روی صندلی بلند می‌شود. با قدم‌های بلند و کشیده، طرف در می‌رود. هوا گرفته‌تر و سردتر از قبل شده.

انگار ساعتها گذشته باشد. اثری از ماشین آخر نیست. پسرک می‌آید و پشت سرش می‌ایستد :

ـ ماشینت رفت؟

اقلیما احساس ضعف می‌کند. گرهٔ دستش را محکم‌تر می‌کند و دستهٔ ساک را توی مشتش فشار می‌دهد.

ـ بله، رفت!

و کمی فکر می‌کند.

ـ فکر می‌کنید ماشین بعدی کی بیاد؟

نگاه افسرده و ترسیدهٔ اقلیما، دل پسرک را می‌سوزاند.

ـ دیگه الان دیر وقته! هوا رو هم که می‌بینی! گرفته و برفیه! کم کم مه هم غلیظ‌تر می‌شه، چشم چشم رو نمی‌بینه، برا همین شاید تا صبح ماشین دیگه‌ای نیاد.

اقلیما فکرها را توی سرش زیر و رو می‌کند.

ـ نزدیک اینجا مسافرخونه‌ای چیزی پیدا می‌شه؟

پسرک چشم هایش را تنگ می‌کند و سعی می‌کند فکرش را جمع کند.

ـ مسافرخونه؟ مسافرخونه رو نمی‌دونم. ولی تا آبادی راهی نیست. خیلی زنها تنها هستند و ممکنه بذارن شب رو پیششون بمونی.

چیزی مثل یک مُشت گلوی اقلیما را می‌فشارد. چشمهایش می‌سوزد و سرخ می‌شود.

ـ کدوم طرفی باید برم؟

و پسرک با دستش به سمتی اشاره می‌کند :

ـ نگا! اون بالاست. همین تپه اول رو که بالا بری، پشتش یه آبادیه.

راه کمی نیست. باید جوری برود که تا شب نشده برسد.

تمام زمین پوشیده شده از برفی که تا زیر زانویش می‌آید و همین سرعتش را کم می‌کند.

پاچه‌های شلوارش خیس شده و یخ زده. توی چکمه‌اش برف جمع شده و انگشتانش بی حس و کرخت شده.

«اینجا کسی نیست اقلیما! گریه کن! گریه کن!»

و بغضش، مثل دملی قدیمی، سرباز می‌کند، و اشکها هنوز پائین نیامده روی صورتش یخ می‌زنند.

بالا را نگاه می‌کند. چیزی به نوک تپه نمانده و هوا کم کم دارد تاریک می‌شود. می‌خواهد سرعتش را بیشتر کند و گامهایش را بلندتر، ولی نمی‌تواند.

حسی درونی ست که نمی‌گذارد مسیرش را ادامه بدهد.

ـ «بی هدفه! کارت هیچ فایده‌ای نداره! گیریم شب رو هم اینجا موندی، بعدش چی؟»

و دیگر نمی‌خواهد پیش برود.

همانجا، توی برف‌ها می‌نشیند و اشک می‌ریزد و فریاد می‌کشد :

ـ ای خدا! خدایا! خدایا صدامو می‌شنوی؟

و صدایش می‌پیچد توی دنیا و احساس می‌کند جز خودش هیچ کسی صدایش را نمی‌شنود.

سرما تنش را لخت کرده. دست و پایش حرکت نمی‌کنند. احساس می‌کند مرگش نزدیک است، و از این فکر ترس و لذتی توام می‌آید توی وجودش.

پلکهایش سنگین شده. می‌خواهد لایشان را باز کند. سرما صورتش را سر و بی حس کرده.

نفسش سنگین و نیمه شده. احساس می‌کند هر نفسش صدای ده‌ها نفس را دارد که دور تا دورش منعکس می‌شود.

نه! اینها صدای نفس خودش نیست. جز خودش کس دیگری باید این جا حضور داشته باشد. لای پلکهایش را سنگین باز می‌کند. هوا تاریک‌تر شده و...

دور تا دورش پر شده از گرگهایی که دریده نگاهش می‌کنند.

ترس می‌شود توان نداشتهٔ بدنش و از زمین می‌کندش.

و دیگر به هیچ چیز نمی‌تواند فکر کند جز فرار.

دور تا دور را نگاه می‌کند. مسیرش گم شده. نوک تپه را پیدا نمی‌کند. فقط می‌داند باید فرار کند.

ـ کمک! کمک! خدایا! یکی کمکم کنه.

و نزدیک‌ترین گرگ می‌پرد و گوشهٔ لباسش را به دندان می‌گیرد.

ـ کمک!

صدایش ضعیف‌تر می‌شود و احساس می‌کند تلاشش بیهوده است، ولی وحشت دریده شدن...

دیگر نمی‌تواند بدود. ضعف روی تمام وجودش می‌نشیند. قطرات اشک توی چشمش حلقه می‌شوند و دیدش...

دیگر احساس می‌کند توی خواب راه می‌رود. حسی بین خواب و بیداری، و تنها چیزی که می‌بیند لرزش مبهم شعله‌ای میان برف هاست.

شعله نزدیک می‌شود.

پیرزنی فریاد می‌کشد و با مشعل طرف گرگ‌ها می‌دود، و گرگ‌ها یکی یکی دور می‌شوند.

ـ اینجا چی کار می‌کنی دخترجون؟

اقلیما گیج نگاهش می‌کند. صدایش بی جان است :

ـ از ماشین جا موندم، بعد هم راه رو گم کردم.

و پیرزن جلو راه می‌افتد :

ـ بیا! شب رو که باید یه جا بمونی. دیگه نمی‌تونی جایی بری.

و اقلیما دنبالش راه می‌افتد.

خیلی نمی‌روند که چراغهای کم نور ساختمان گنبدی شکل کوچک خشت و گلی، فضا را روشن می‌کنند.

ساختمان یک جور خاصی ست، با یک حس خاص. انگار فواره‌های نور حسی لذت بخش را می‌ریزند توی وجود اقلیما، و هرچه نزدیک‌تر می‌شوند، نور و سبکبالی و آرامشش بیشتر حس می‌شود.

زن از در کوچکی داخل می‌شود، و اقلیما دنبالش می‌رود.

ـ چیزی خوردی؟ گرسنه نیستی؟

اقلیما سر تکان می‌دهد :

ـ نه! گرسنه نیستم.

دارد از سرما می‌لرزد. پیرزن نگاهی به سر و رویش می‌اندازد :

ـ لباس هات خیسن! پشت این پرده یه صندوق هست، برو اونجا ببین چیزی اندازت هست.

پرده که کنار می‌رود، بوی کهنگی می‌پیچد توی اتاق. در صندوق باز است و پر است از لباس‌ها و دامنهای بلند رنگارنگ و چارقدهای بزرگ رنگی.

بوی چای تمام اتاق را پرکرده.

ـ چی شده لباس پیدا کردی؟

اقلیما پرده را کنار می‌زند و چند لحظه همانجا مکث می‌کند.

ـ وای دختر جون! چه بهمت اومد این لباسها. بیا بشین اینجا. راستی اسمت چیه؟

آرام می‌رود و کنارش می‌نشیند :

ـ اقلیما!

پیرزن استکان‌ها را یکی یکی پر می‌کند :

ـ اقلیما! اقلیما! می‌دونی معنی اسمت چیه؟

سر تکان می‌دهد :

ـ نه!

پیرزن آرام و سنگین کمی چپ و راست می‌شود، انگار بخواهد دردی را از تنش دور کند :

ـ داشتی کجا می‌رفتی؟ مسافری؟ دختر به این جوونی، چرا تنها؟

اقلیما سرش را پائین می‌اندازد :

ـ نمی‌دونم کجا، ولی همیشه تنها بودم، از بچگیم. فقط... فقط، نمی‌دونم تاکِی، ولی چند سال حصی بزرگم کرد. می‌دونید؟ اون خیلی شبیه شما بود، حتی، این چیزهای روی صورتتون...

پیرزن جرعه‌ای چای می‌نوشد :

ـ خالکوبی جزو آداب و رسوم ماس. حتماً اون هم مال همین جاها بوده. و اقلیما را نگاه می‌کند.

اقلیما پایش را زیر چین‌های دامن جمع می‌کند :

ـ شما توی این خونه تنها زندگی می‌کنید؟

پیرزن لبخند می‌زند :

ـ می‌دونی؟ همه تنهان. اینجا هم خونه نیست. اینجا امامزاده س. من، خدمتش رو می‌کنم. خیلی ساله. هم سن و سال تو بودم که اومدم اینجا. و مکثی می‌کند :

ـ می‌خوای مرقدش رو نشونت بدم؟

نیازی به جواب ندارد. می‌تواند اشتیاق را از نگاه اقلیما بخواند. دستش را می‌گیرد و بلند می‌شود.

می‌روند توی حیاط نورانی و پوشیده از برف. ساختمان را دور می‌زنند و می‌رسند جلوی در کوچک چوبی.

پیرزن دست می‌کند دور گردنش و نخی را بیرون می‌آورد، و کلید آویزان به آن را می‌کند توی قفل بزرگ سیاه رنگی که به در زده شده و وارد می‌شوند.

ـ اینجا که چراغ نیست، پس از کجا داخلش روشن شده؟

پیرزن آرام حرف می‌زند، انگار کسی خواب باشد و نگران بیدار شدنش باشد، یا...

ـ اینجا نیاز به چراغ نداره. فقط این رو نبین. اینجا خیلی معجزه می‌شه. خیلی‌ها اینجا حاجت می‌گیرن. حاجت‌های بزرگ و کوچیک.

و دوباره مکث می‌کند :

ـ اون درخت بزرگ توی حیاط رو. دیدی؟

اقلیما سر تکان می‌دهد :

ـ بله!

صدای پیرزن هیجان دارد. انگار بار اولش باشد که این معجزات را می‌بیند :

ـ وقتی هر آرزو برآورده می‌شه، همون درخت جوونه می‌زنه، حالا توی هر فصلی که میخواد باشه.

و انگار شک توی صورت اقلیما را دیده :

ـ اینو همه مردم آبادی می‌دونن. فقط باید از ته دل آرزوشون رو بخوان و توی چشمهای اقلیما نگاه می‌کند :

ـ تو چی؟ می‌خوای آرزو کنی و امامزاده رو واسط خودت و خدا کنی؟

اقلیما معذب است:

ــ من! راستش تا به حال به هیچ آرزویم نرسیدم.

پیرزن سرد می‌خندد:

ــ امتحان کن! دلت رو پاک کن، از ته قلبت آرزو کن، و مطمئن باش. برو، برو اون نزدیک بشین.

اقلیما با شک و تردید بلند می‌شود و آرام می‌نشیند کنار مقبره. دستش را کنارش می‌گذارد و...



نور از لابلای شکاف‌های سقف و پنجره‌های کوچک کنارهٔ دیوارها افتاده توی صورت اقلیما.

ــ تو کی هستی؟ کی در اینجا رو برات باز کرده. چطور وارد اینجا شدی؟ صدای مردانه‌ای می‌پیچد توی خوابش. چشمهایش را آرام باز می‌کند، و به محض دیدن پیرمرد بلند می‌شود و می‌نشیند.

نور چشمش را می‌زند. دست جلوی صورتش می‌آورد، چشمهایش را تنگ کرده و پیرمرد را نگاه می‌کند :

ــ من راهم رو گم کردم، دیشب خانومی که گفت خادم اینجاست، من رو کمک کرد. اون در اینجا رو برام باز کرد. خودش گفت می تونم اینجا بمونم و دعا کنم.

پیرمرد کلاهش را از روی سرش برمی دارد و می‌گذاردش زیر بغلش. شگفتی توی چشمهایش پیداست. دستی روی سرش می‌کشد و...

ــ ولی این امکان نداره. در اینجا سالهاست که بسته. هیچ کس هم نتونست بازش کنه. متولی اینجا هم... اون زن... خیلی ساله که فوت کرده.

اقلیما هنوز گیج وقایع دیروز است و احساس می‌کند تمام زندگی گذشته‌اش توی همان دیروز جا مانده.

حرف‌های پیرزن توی گوشش زنگ می‌زنند «فرق نداره چه موقعی از سال باشه. با برآورده شدن هر آرزو اون درخت جوونه می‌زنه.»

اقلیما بلند می‌شود و از مقبره خارج می‌شود. پاهای برهنه‌اش توی برفها گیر می‌کند و... باور کردنی نیست، ولی درخت بزرگ امامزاده جوانه زده.

اردیبهشت ۱۳۸۹